

افسانه‌های ویتنامی

ملتها قصه ميگويند

۸

اندهای ویتنامی

از:
پرشرفتی
ترجمه:
کانون بود...
هریدو روش این...
نیک پو است

سازمان کتابهای طلائی
وابسته به «مؤسسه انتشارات امیر کبیر»
حق چاپ محفوظ است

این کتاب بموجب اجازه نامه شماره ۶۴۶۹ / ک ن مورخه ۷ ر ۱۳۴۵
وزارت فرهنگ و هنر بچاپ رسیده

چاپ متن : چاپخانه خرمی
چاپ روی جلد : چاپخانه سپهر
پایان چاپ : خرداد ماه ۱۳۴۷

در

این

کتاب

می خوانید :

● آفرینش جهان صفحه ۵

● در جستجوی دعای خوب ، ۱۶

صفحه ۲۷	● دریاچه شمشیر
۳۹ «	داستان برنج
۴۳ «	داستان گاو میش
۴۷ «	زندگی شگفت انگیز نارگیل
۷۵ «	سندل زرین
۱۲۲ «	لالائی کودکان شام
۱۲۴ «	● افسانه آتش
۱۳۳ «	آیانگ، ماهیگیری که بشاهی رسید



آفرینش جهان

(داستان قوم میائو)

داستانی را که برای شما نقل می‌کنیم داستان واقعی میائوها (Miaos)، قدیمی‌ترین قوم جهان است، قوم و ملتی که از هفتاد قرن پیش تا به امروز هرگز خودش آلوده نشده است. این داستان را یکی از کوه‌نشینان «تونکن» شمالی با واژه‌ها و کلماتی چنان‌که‌بند و قدیمی که اصل و ریشه آنها شناخته نیست برای ما نقل کرده است.

داستانسرای پیر کوهستان، به‌هنگام گفتگو از پیدایش و آفرینش جهان با غرور و افتخار بسیار فریاد برمی‌آورد که: «پدر بزرگ پدر بزرگ من به‌پسر خود گفته است: «راست است: من خود در آن جا بوده‌ام!» سرور پیر جهان نخست نظمی در بی‌نظمی و پریشانی که در آغاز جهان هم‌جا را فرا گرفته بود پدید آورد و با نفس خود به‌آفریدن آسمان و ده خورشید نر و نده ماه ماده و ستارگان بی‌شمار آغاز کرد و برای اینکه

ستارگان بر زمین ، ساخته‌ای که آن را بیش از دیگر ساخته‌هایش دوست می‌داشت نیفتند ، طاق رخشان و نیلگونی میان ستارگان و زمین زد . لیکن در آن زمان زمین کره‌ای گلی بود که از رطوبت بسیار نرم نرم شده بود . ده خورشید هفت سال تمام پرتو خود را بر آن تافتند تا آبهای زاید را بکنند و بالا ببرند. آنگاه گیاهانی غول‌پیکر با گل‌هایی درشت، به درشتی کلبه‌های کنونی میائوها در روی قاره‌هایی که از اقیانوسها سر بر آورده بودند، رویدند.

خدای کهن برای اینکه جنبش و حرکتی در دل این رستنیهای فراوان پدید آورد ، جانوران را به جهان آورد .

چون از این کار فراغت یافت بر آن شد که برای این آفریدگان سروری بیافریند. پس با نوک دو انگشت خود مقداری غبار بر گرفت و جانور تازه‌ای آفرید و بانفس خود جانی در دل و لفظی در گلو او دمید: این آفریده تازه مرد بود . زن پس از مرد آفریده شد ، لیکن با برتری‌هایی چند! ..

هنوز برای مردمان مسأله‌ای بدنام تن‌پوش و جامه ، مانند میائوهای کنونی که ساق بندهای بلندی از نمد و پیشبندهای قلابدوزی شده برای خود تهیه می‌کنند، پیش نیامده بود. نخستین جفت، مرد وزن، برهنه برهنه بودند و از این برهنگی رنج بسیار می‌بردند زیرا ده خورشید گرمایی توانفرسا ، گرمایی کشنده و هراس انگیز بر زمین می‌تافتند. گرمایی که هیچ شبی نمی‌توانست باخنکی خود از شدت آن بکاهد یا ملایم‌ترش کند. پدر بزرگ و مادر بزرگ نخستین‌ها، مردمانی براستی خشن بودند و رفتار و کرداری تحمل ناپذیر داشتند. مرده که قد و بالایی غول آسا و اندامی کوه‌پیکر داشت ، بی‌آنکه اندیشه سپاسگزاری و حق‌شناسی

از آفریدگار را در سر پیروراند درختی را خم کرد و از آن کمانی ساخت و تیرهایی در آن نهاد و آنها را به سوی خورشیدها و ماه‌ها کرد. مرد بدین گونه نه خورشید از ده خورشید و هشت ماه از نه ماه را برافکند. آخرین خورشید و آخرین ماه ترسیدند و خود را پنهان کردند. هفت سال تمام سراسر جهان در تاریکی فرو رفته بود، لیکن سرانجام خروسی بانگی چنان دلاویز و شورانگیز سرداد که در هفتمین بانگ او خورشید و ماه سر از پناهگاه خود بر آوردند و چهره نمودند. به پاداش این تدبیر هنرمندانه تاجی سرخ بر سر خروس نهاده شد و از این افتخار جاویدان برخوردار گشت که هر روز با سر زدن سپیده بامدادی زنان می‌آو به بانگ او بیدار شوند. این بیدارکنندگان بامدادی چنان در کار خود دقیقند که هنوز هم می‌آوها از وجود ساعت بی‌خبرند.

نخستین مرد و نخستین زن با خدای قدیم روبرو سخن می‌گفتند. خدای قدیم از آنان خواست که فرزندان بی‌آورند و آنان خواست خدا را انجام دادند. دیری بر نیامد که مردمان در روی زمین چندان افزایش یافتند و چندان سرو صدا و داد و فریاد راه انداختند که جهان آفرین از ناله‌ها و التماس‌های بی‌آبی آنان که به آسمان بر می‌شد به جان آمد و بر آن شد که از آن‌س تنها با دلیرترین آنان، آن‌هم با واسطه ماده خدایی جوان و تنها در خواب و رؤیا سخن بگوید.



نهد سال و هفت ماه پس از آفرینش جهان روزی دو برادر که با گاو میش‌های خود زمین را شخم می‌زدند دیدند که پیر مردی شیارهایی را که گاو آهن در زمین پدید می‌آورد پرمی‌کند.

یکی از برادران که مردی زودخشم و تندخو بود بر آشفت و آهنگ کشتن آن مرد بدکنش را کرد ، لیکن برادر دیگر که مردی خردمند و خوشخو بود او را از این کار بازداشت و گفت که بهتر است سبب آن کار را از پیر مرد پرسند.

پیر مرد خدای کهن بود که به چهر مردمان درآمده بود . او به دو برادر گفت که بیهوده رنج می‌برند و گاوآن را به کار و می‌دارند زیرا فردا طوفانی سخت بر خواهد خاست و همه‌جا را آب‌فرا خواهد گرفت و به برادر درشتخواندرز داد که کشتی از مفرغ بسازد و برادر خوشخورا گفت که کشتی چوبین بسازد و به گفته خود چنین افزود :

- در هر يك از این سفینه‌ها زنی و نیز جفتی از انواع جانوران که در روی زمین زندگی می‌کنند، از فیل گرفته تا شته درخت و از درنا گرفته تا خوک سوار کنید .

چون بارانهایی سیل‌آسا فرو بارید و آب روی زمین را فرا گرفت و بالا آمد کشتی مفرغین که تیر حمال نداشت و از گون شد و همه موجوداتی که در آن بودند در آب افتادند و در دل امواج خروشان فرو رفتند: بعدها آنان قوم بی‌شمار اشباح و ارواح تند خو و زود خشم را تشکیل دادند. کشتی چوبین تا آسمان بر شد. سرور پیر خم گشت و به پایین نگریست و دید که آب چندان بالا آمده است که ممکن است تخت و تاجش را سرنگون کند. پس به شتاب از دهای بی‌راهه چهر رنگین کمانی بر زمین فرستاد تا آن را خشک کند. کشتی نشینان پس از پنجاه روز کشتیرانی کشتی خود را در سرزمین توران در دریاچه‌ای پر گل و لای یافتند . خوشبختانه عقابی بزرگ که در آن جا بود کشتی نشینان را یکی یکی برگرفت و تا قلّه کوهی



سرور پیرخیم شد و به پائین نگر است...

برد که خشك خشك بود .

مرغ گوشتخوار مرد را آگاه کرد که تنها موجوداتی در روی زمین زنده مانده‌اند که در کشتی او نشسته بودند و نیز با بهم زدن منقار او را آگاه کرد که گرسنه است و چون هیچیک از کشتی نشینان حاضر نشد که بره‌ای یا جوجه کبوتری را قربانی کند، مرد وزن هر يك پنج پاره از گوشت تن خود را از پشت سر، زیر بغلها و زیر ماهیچه‌های پا بریدند و به عقاب دادند. و بدین گونه فرو رفتگیهایی که ما در پشت سر و زیر بغلها و زیر زانوان خود داریم پدید آمد .

اراده و خواست آسمان سه بار اعلام شد . مرد وزن - اگر چه برادر و خواهر بودند - با یکدیگر زناشویی کردند و شگفت اینکه کودک آن دو بدشکل تخم مرغی بود و چون چنین بود زن و شوهر آن را قطعه قطعه کردند تا ببینند بچه‌ای در میان پوست آن هست یا نه ! چیزی را در میان پوست تخم مرغ نیافتند و سخت نومید و اندوهگین گشتند ، لیکن چون بر زمین نگریستند با شگفتی و بهت بسیار دیدند که هر پاره‌ای از پوست تخم مرغ که بر زمین می افتد در دم کودکی می گردد و چون این را دیدند و می دانستند که زمین باید دوباره مسکون شود پوست تخم را به پاره‌های بسیار ریز شکستند و بدین گونه سپاهی بزرگ از دختران و پسران پدید آوردند .



در آن روزگاران مردان و زنان نصد سال زندگی می کردند ، بی آنکه پیر شوند . آنان از هر گونه تکلف و پیرایه‌ای دور بودند. جامه

برتن نمی‌کردند و برهنه بودند، برهنه برهنه و برای سیر کردن شکم خود کافی بود که دست دراز کنند و میوه‌های خوشگوار را که بی رنج و کوشش آنان به بار می‌آمد بچینند و بخورند و چون زندگی‌شان به پایان می‌رسید مدت دوازده روز می‌مردند و در آن مدت سایه آنان در سرزمین خوشبها ولذتها در « ژین ژیانگ کا » (Gin Giang ka) به گردش می‌پرداخت، سپس مانند ماران پوست خود را عوض می‌کردند و زندگی دوباره می‌یافتند.

روزی عروسی با مادر شوهر خود که از « ژین ژیانگ کا » برگشته بود حرفش شد و به سر او داد زد که: « کاش همان جا مانده بودی و بر- نمی‌گشتی ! »

مادر شوهر سخت خشمگین شد و به جایی که آمده بود بازگشت و از لج عروسی توت فرنگی سفیدی خورد و از آب چشمه‌ای نوشید و حال آنکه طبق رسم و قاعده محل مردمان نمی‌بایست توت فرنگی بخورند و از آب آن چشمه بنوشند.

چون جهان آفرین چنین رفتاری را دید در « ژین ژیانگ کا » را بست و دوران زندگی مردمان را صد سال قرار داد و مرد را به کار کردن و رنج بردن و زن را به درد بچه زاییدن و رنج پروردن او محکوم کرد و مرگ را همیشگی ساخت. لیکن چون دلی نرم و مهربان داشت پس از آنکه مردمان را به روی زمین راندند و افشانند و کشت و کار و پارچه بافتن و جامه دوختن را بدانان آموخت و بدین گونه اشک و آه و عرق و رنج و خستگی و شرم را پدید آورد.

شاه آسمان که از آن پس تنها برای داوری کردن درباره مردمان باروان

در گذشتگان ارتباط داشت، تصمیم گرفت که روان درستکاران و دادگران را یاد در کالبد ماندارینها^۱ بر زمین بازگرداند و یا در نزد خود نگاه دارد، لیکن روان مردمکشان تا ابد بنالد و زاری و التماس کند و روان دروغگویان تا ابد لال بماند و روان اسرافکاران و ولخرجان در کالبد گاومیش و یا اسب بد زمین بازگردد تا کیفر بیند. روان کسانی که بدخوشیها و لذت‌های این جهان بیش از بیش دل می‌بندند بد فرمان جهان آفرین در کالبد سگی جای می‌گیرد و درهای آسمان برای همیشه برویشان بسته می‌ماند.

در نخستین روزهای چنین زندگی، مردمان بر آن کوشیدند که از پلدهای آسمان بالا بروند، لیکن خدای پیر نخست با آذرخش آنان را از بردن بد آسمان بازداشت و سپس پلکانی را که از زمین بد قلمرو او کار گذاشته شده بود فروریخت. پس مردمان به بر آوردن برجی بلند همت گماشتند تا بتوانند از آن جادو باره «به ژین ژیانک کا» راه یابند و خود را بدان جا برسانند.

سرور پیر جهان که از یگانگی و همبستگی مردمان بد ضد خود آگاه گشته و در شگفت افتاده بود برای آسایش و راحت خویش و رهایی یافتن از آزارها و ناروایی‌های مردمان چاره‌ای جز این ندید که آنان را وادار کند تا به زبانهای گوناگون حرف بزنند. چون هر قوم و ملتی زبانی خاص پیدا کرد، بزودی پریشانی و دشمنی در میان آنان افتاد.

۱ - Mandarin از کلمه مالامایی «مانتاری» (Mantari) آمده است و اروپاییان وزیران و بزرگان چینی را بدین نام می‌خوانند و به معنای ادیب و دانشمند نیز هست. م.

برج را به حال خود رها کردند و هر يك بدسویی رفتند و در نقاط مختلف جهان پراکنده شدند.

همونگها» (Hemôngs) که بد زبان میائو (Miao) حرف می زدند و به شماره فزونتر از همه ملتها بودند ، نه از نژاد زرد بودند نه از نژاد سفید ، از نژادی بودند جز این نژادها ! آنان از کلد، که در آن قوانین حرکت ستارگان را آموخته بودند، بیرون آمده و به استپهای اورال رفتند ، لیکن روزی میان اقوام ستیزه و اختلاف افتاد . با اینکه در زمین برای همدگیاة کافی و جای کافی بود هر قومی می خواست که سرزمین قوم دیگر را غصب کند. خدای قدیم برای آخرین بار در کار مردمان مداخله کرد و برای آشتی دادن آنان فرمان داد :

- در آغاز شب از این جا حرکت کنید و پیش از بر آمدن خورشید بازگردید، هر کس مالک زمینی خواهد بود که در این مدت پیموده باشد ، اما هر کس بازنگردد باید در همان جا که خورشید بامدادی بر او می تابد بماند .

سپیده دم میائوها را درست یغ کوهی بلند غافلگیر کرد و از این- روی از آن زمان این قوم جز در زمینهایی که دوهزار متر بلندتر از سطح دریا باشد و جز در میان ابر و میغ نمی توانند آسوده زندگی کنند. چون در آن بلندیها مواد غذایی بسیار کمیاب بود میائوها مهاجرت خود را به سوی شمال ادامه دادند. آنان به فلاتهای نواحی قطبی که در آن جا شش ماه روز و شش ماه شب است و جز غارها پناهگاهی پیدا نمی شود، رسیدند. در آن جا آبها یخ بسته بود ، درختان بسیار کوچک و ریز بودند و برف همه جا را فرا گرفته بود. مهاجران بدناچار جامه از

پوست جانوران ساختند و برتن کردند.

پس از مدتی میائوها به سوی جنوب سرازیر شدند و در کشور «ای» (I) نزدیک رودخانه زرد اردو زدند، لیکن چون مرتکب گناه و اشتباه شدند و در دشت فرود آمدند مغلوب امپراتور چین « هوانگ‌تی » (Houangti) ، یعنی خدای زرد، شدند و این تقریباً شش هزار و پانصد سال پیش از زمان ما بوده است.

اما برای میائوها هیچ جای شرمساری نبود که مغلوب ملتی شدند که توانسته بود جنگ افزارهای شگرف بسازد و حروف چاپ بریزد و شیوه‌های تازه‌ای برای ریسندگی و بافندگی ابداع کند.

چین از دوران نخستین امپراتور نخستین سلسله شاهان خود کشوری بزرگ و نیرومند بوده است. با اینهمه هرگز نتوانست همونگها را بدزیر فرمان و اسارت خود درآورد. چینیان این کوه نشینان را مسخره می کردند که ، با يك قاشق غذایی خورند ، نه تقویم را می دانند چیست و ندچپق را و نوشتن و خواندن هم نمی دانند و به عمر خویش بیش از يك بار تن خود را نمی شویند در خانه‌های خود با خوکان و اسبان در يك جا به سر می برند و بی گمان چنین می پندارند که ملتهای کثیف نیرومندتر می شوند.

میائوهای رام نشدنی و شکست ناپذیر که تایپا (Thai) (سیامیان) به ریشخند آنان را «مئو» (Méo) یعنی گر به می خوانند ، پس از این شکست دوباره به قلّه کوههای خویش خزیدند . آنان تاریخ پیدایش خود را از آن زمان سینه به سینه نقل کرده و تا امروز حفظ کرده اند. آنان چون هرگز وطن خاصی را نشناخته اند از ستیغ کوهی به ستیغ کوه دیگر می رفتند و هرگز مدتی دراز در يك جا نمی ماندند و اندك اندك به سوی جنوب فرود

آمدند و امروز نیز چون روزگاران گذشته رام نشدنی و نافرمانند و در جایی قرار و آرام نمی گیرند.

سرانجام در کجا خواهند ایستاد؟ کسی نمی داند!





در جستجوی دعای خوب

(قصه کوشنشین)

هزار و صد سال پیش راهبی به نام «نگوین دوئوک» (Neguyen Duoc) در دلتای کوشنشین ، در کلبه ای محقر زندگی می کرد . او زاهدی پاکباز و پرهیزگار بود و عمر خود را با دعا خواندن و اندیشیدن می گذرانید و در تکامل روح خود می کوشید ، لیکن امیدی نداشت که روزی به آرزوی خود برسد و می گفت : « در این زندگی انسان به سایه جانوران کوتاه زی شباهت دارد ، حشراتی که بامداد می زایند و شامگاه می میرند . حتی اگر به تندی نور هم بگذرد ، اندیشه و کارش بیپوده خواهد نمود ! »

این زاهد بودا را ، که روحانیان بودایی « کامل » نامش داده اند ، گرامی می داشت و ستایش می کرد ، لیکن چون از سرزمینی بود که در آن جا همه چیز در اختیار جنیان بود ، نیرو و قدرت اینان را هم از دیده

دور نمی داشت . همچنین اغلب اوقات در دل خود دعایی برای مانهای^۱ خانه اده خود و روانهای طبیعت و فرشتگان و دیوان آشنای دهکده و حتی برای «هوانگ نگوک»، امپراطوریشم، که میان ستاره قطبی و ستاره جنوبی و در مرکز آسمان به شکل مرغی سرخ رنگ فرمائروایی می کند ، می خواند . شك نیست که بودا با همه گذشت و بزرگواری و نیک نهادی و نرمی و ملامت خود این بهم آمیختگی کیشها را نمی پذیرفت، زیرا او خود نیز عادت داشت به «آناندا» (Ananda)، شاگرد و مرید محبوب خود، بگوید که ایمان تنها لحظاتی را در برمی گیرد که دل پاک باشد .

شبى نگوین دوئوك فرشتگان پشتیبان خود را به خواب دید. آنان به او گفتند :

- توشایستگی رسیدن به کمال را داری! فردا باشاگردان و مریدان برگزیده و مورد علاقه خود بدسوی جنوب برو ! تو باید بازهم آزمایشهایی بدهی ! اما هرگاه با روحی نیرومند آنها را از سر بگذرانی دریایان سفر دعای خوب را خواهی آموخت و با خواندن آن خواهی توانست در دل کمال وارد شوی و جاودانه در آن بمانی .

راهب بی درنگ به همراه چند تن از شاگردان خود روی به راه نهاد . کجا می رفت ؟ او هرگز توجهی به این موضوع نداشت . مگر بادبان می داند که باد آن را به کجا می کشاند ؟



۱ - مان Mane کلمه ایست لاتینی و در نزد رومیان به روان مردگان که چون خدایان شمرده می شد و مورد پرستش و ستایش بود گفته می شد . م

آن مرد نیز مانند همه بوترها (روحانیان بودایی) بیش از نه چیز نداشت: جامه‌ای چون جامه بودا که عبارت بود از یک قبا، یک شال گردن، یک کمر بند کهنه و زرد رنگ، چه بودا برای تبلیغ آیین خود جامه‌ای را که پاریاها بر تن می‌کنند، بر تن می‌کرد. مرد مقدس این سه قطعه پارچه را یک مامروی توده‌ای از زباله‌ها گردآوری کرده و به نپاده بود تا کهنه و چرکین شود. سپس او و شاگردانش تیغی برای تراشیدن سر و صورت و حتی ابروان خود در خورجین نهادند. و بالاخره چند سوزن، کاسه‌ای برای خوردن برنج، یک صافی سنگی و باد بزنی از برگهای خرما تا هنگامی که زنی از کنارشان رد می‌شد، آن را جلو چشم خود بگیرند و سایل سفر آنان را تشکیل می‌داد. پای افزاری به پا نداشتند و پا برهنه راه می‌رفتند.

راهب و مریدانش مانند همه شاگردان و مریدان بودا با صدقه‌هایی که مردمان پاکدل و دیندار برای سلامت خود به آنان می‌دادند زندگی می‌کردند. آنان دو ساعت پس از غروب خورشید به تکاپومی افتادند تا برای سیر کردن شکم خود صدقه جمع کنند. در کنار در خانه‌ها می‌ایستادند و کلمه‌ای بر زبان نمی‌راندند تا کسانی از خانه بیرون آیند و صدقدهای به آنان بدهند.

فرشتگان پشتیبان آنان همچنانکه آنان پیش می‌رفتند به خواب روستاییانی که دهکده آنان در سر راه بوترها بود می‌رفتند و مردمان پاکدل و دیندار را آگاه می‌کردند که مردانی پاک و مقدس در قیافه زایران از دهکده آنان خواهند گذشت که در واقع پدر یکی و پدر بزرگ دیگری هستند

۱ - پاریا (Paria) یعنی بیرون از طبقه و در آیین برهمنی به کسانی گفته می‌شود که از همه حقوق اجتماعی محروم باشند. م

که زندگی دوباره یافتند و به زمین بازآمده‌اند. آنگاه خانواده‌ها به جنب و جوش و فعالیت می‌افتادند و بهترین غذاها را برای پذیرایی آنان آماده می‌کردند.

هنگامی که مردان چهارزانو و دست‌به‌سینه و سر به پایین در برابر زایران می‌نشستند زنان غذا برای آنان می‌آوردند اما روی خود را از آنان به سوی دیگری برمی‌گردانیدند زیرا می‌دانستند که برای بازداشتن مردان از تفکر و اندیشه مقدس هیچ چیز خطرناکتر از دیدار چهره دختران و زنان جوان زیباروی نیست.

زایران هیچگاه در برابر خوبیهای مردمان از آنان سپاسگزاری نمی‌کردند، کسی نیز از آنان انتظار سپاسگزاری نداشت زیرا عقیده داشتند که این صدقه‌ها و هدیه‌ها را به بودا تقدیم می‌کنند به زایران و همه این فداکاریها و از خودگذشتگیها را وظیفه خود می‌دانستند و در برابر آنها حتی چشمداشتی جز نگاه لطف آمیز مظهر کمال نداشتند. وانگهی نگویند دوئوک و مریدانش به هنگام عزیمت تصمیم گرفته بودند که خاموشی بگزینند و با مردمان سخنی نگویند. راهب پیایی این جمله را تکرار می‌کرد: «شمشیر بیش از دوله ندارد لیکن زبان صد لبه تیز و بران دارد.»

ماهها بدین گونه سپری شد و راه به پایان نرسید. زایران به هر جا که می‌رسیدند مردان دیندار آنان را از رنج و غم گرسنگی و تشنگی می‌رهانیدند. تنها يك مرد آن گدایان مقدس را با چوبدستی از در خانه خودراند و نگویند دوئوک با انگشت خود روی سنگی که در کنار در خانه آن مرد بود چنین نوشت: «زندگی در فقر و تنگدستی در کنار

مردمانی که دوستشان داریم بسی خوشتر و لذتبخش تر از بسر بردن در ناز و نعمت در تنهایی و مورد تنفر مردمان بودن است ! « و این کلام هرگز از روی آن سنگ پاك نشد .

هدایا و صدقه های روستاییان به زایران چندان زیاد بود که اغلب مقدار زیادی از آنها باقی می ماند و زایران آن را در میان خانواده های تنگدست روستایی تقسیم می کردند. چون شب فرامی رسید زایرن در پای درختی دراز می کشیدند و صدقه دهندگان را دعا می کردند و می خوابیدند. آیا کسی که جامه های نیکو بر تن می کند و تنگدستی که جامه ژنده و پاره می پوشد نباید هم ریك به نحوی بد یکدیگر کمک کند ؟ نگویین- دوئوک برای مردمان پاکدل و نجیبی که باروی خوش از اوویارانش پذیرایی می کردند برگ خرمایی به عنوان یادگاری می داد که بر آن این کلمات با قلمی آهنین کنده شده بود : « نه آسمان بی زمین و نه زمین بی آسمان را می توان تصور کرد ! »

گاه زایران مدت‌ها راه می رفتند و در سر راه خود به کسی بر نمی خوردند تا از او صدقه بخواهند . آنگاه جوانترین شاگردان از درختان بالا می رفتند و میوه آنهارا می چیدند و در دل به مردمان و خدایان که آنهمه خوبی به آنان می کردند می اندیشیدند و سپاسشان می گزاردند.

راه بسیار دور بود و مقصد ناپیدا ، از این روی کم کم از شماره مریدان و پیروان کاسته شد. بعضی از آنان با فاصله و بی واسطه پاداش سختیها و ریاضتها و گرسنگی و تشنگی خود را می یافتند یعنی می مردند و بدین گونه پیش از آن که زندگی دیگری را آغاز کنند به دیدار چهره پر لطف و اغماض مظهر کمال می رسیدند . بعض دیگر خود را بسی حقیرتر و ناتوانتر از آنان

می یافتند و امید رسیدن به «کمال» را از دل بیرون می کردند و در جایی که چشم اندازی بسیار دل انگیز و زیبا داشت و برای تفکر و تعمق مناسب می نمود رخت اقامت می افکندند. عده دیگری نیز از دوری راه خسته می شدند و در می ماندند و اندک اندک اعتقاد خود را به «دعای خوب» از دست می دادند و راه بازگشت را در پیش می گرفتند و روانها و فرشتگان حمایت خود را از آنان برمی گرفتند و در نتیجه آنان، بعضی از بیماری، بعضی از درمان غلط، بعضی در زیر چنگ و دندان جانوران درنده از میان می رفتند و از آنان جز استخوانهایی در گودالها و باتلاقها باقی نمی ماند که پس از مدتی می پوسید و گرد و غبار می شد و بروی خار و خشک راهها می نشست.

روزی راهب مقدس خود را تنها یافت، لیکن اگر تنه درخت سالم باشد بریده شدن همه شاخه های آن چه اهمیتی دارد؟ راهب دست بر سینه نهاد و برخاک افتاد و آنگاه برخاست و چوبدستی خود را برگرفت و با گامهایی بلند تر و شتابی بیشتر روی به راه نهاد، زیرا سنگینی پیری را بردوش خود احساس می کرد.

روانهای پاک و پشیمان او بر آن شدند که او را از قسمتی از دشواریها و رنجهای راه برهانند. از این روی چون مرد روحانی به قلّه کوهی می رسید معجزه ای روی می داد و او خود را روی تپه رو برومی یافت بی آنکه پاهایش ناچار شوند که با رنج و دشواری بسیار در دشت فرود آیند و دوباره از دامنه به قلّه کوه بروند. امروز هم در بعضی از جاها می توان جای پای او را، که در تخته سنگها بازمانده است، دید و این دلیل قطعی گذر نگوین دوئوک از آن جاهاست، لیکن هرگز جای پای او در کنار کاخها دیده نمی شود زیرا مرد روحانی به سادگی بسیار زندگی می کرد و جز با مردمان

ساده و تنگدست آمیزش نمی‌کرد .



در کوشنشین ضرب المثلی است که می‌گوید: «سوزن با ساییده شدن آهن به دست می‌آید !» نگوین دوئوک نیز سرانجام به کنار خلیجی رسید . دریایی خلوت ، بی‌کشتی ، بی‌جزیره و بی‌کران در برابرش گسترده بود . زایر ازدیدن آن درشگفت نیفتاد زیرا او چنان در اندیشه درک و فهم همه چیز فرورفته بود که ازدیدن تضادهایی که ارواح در طبیعت پدید می‌آوردند تعجب نمی‌کرد و حتی بسیاری از آنها را نمی‌دید .

مرد روحانی می‌خواست وارد آب بشود که کوسه ای به ساحل نزدیک شد و از او دعوت کرد که بر پشت او سوار شود . مرد مقدس بی‌آنکه ترس و واهمه‌ای بنماید با دلی آسوده در میان دو بال کوسه نشست و کوسه بی‌درنگ به میانه دریا شتافت .

کوسه روز را با نگریستن به خورشید و شب را با نگریستن به ستارگان ، اما همواره در خطی مستقیم حرکت می‌کرد . در ساعاتی که هوا بسیار گرم می‌شد گروهی از پرندگان بر فراز سرا و پرواز می‌کردند و ابری تشکیل می‌دادند و بر مرد متفکر سایه می‌انداختند تا از پرتو خورشید صدمه و آزاری نبیند . شامگاهان زنبوران از آسمان فرود می‌آمدند و شانهای عسل را که شب‌نم ترشان کرده بود بر زده‌ها نوازی می‌نهادند .

روزی کوسه ناگهان ایستاد و به مرد روحانی گفت : « ای مرد پاک که در جستجوی دعای خوبی و می‌کوشی تا معرفت خدایی پیدا کنی ، آیا حاضری در خواست مرا گوش کنی ؟ »

راهب جواب داد . « با کمال میل ! » و بدین گونه تصمیم خود را به خاموش ماندن فراموش کرد و مرتکب گناه شد .
 - من هزار و هزار سال است که برای بخشیده شدن گناهان گذشته خود روزه گرفته‌ام . به خوردن گوشت چهار پایان که از آن وحشت داشتم محکوم شده‌ام و حتی مزه ماهیان و میگوها را فراموش کرده‌ام . ای مرد پرهیزگارا ! از تو خواهش می‌کنم که از خدای مهربان بخواهی تا گناهانم را ببخشد و به رنجهایم پایان دهد .

نگوین دوئوک ترسید که کوسه اگر جواب رد از دهان او بشنود در آب فرورود و او را غرق کند . از این روی گفت :

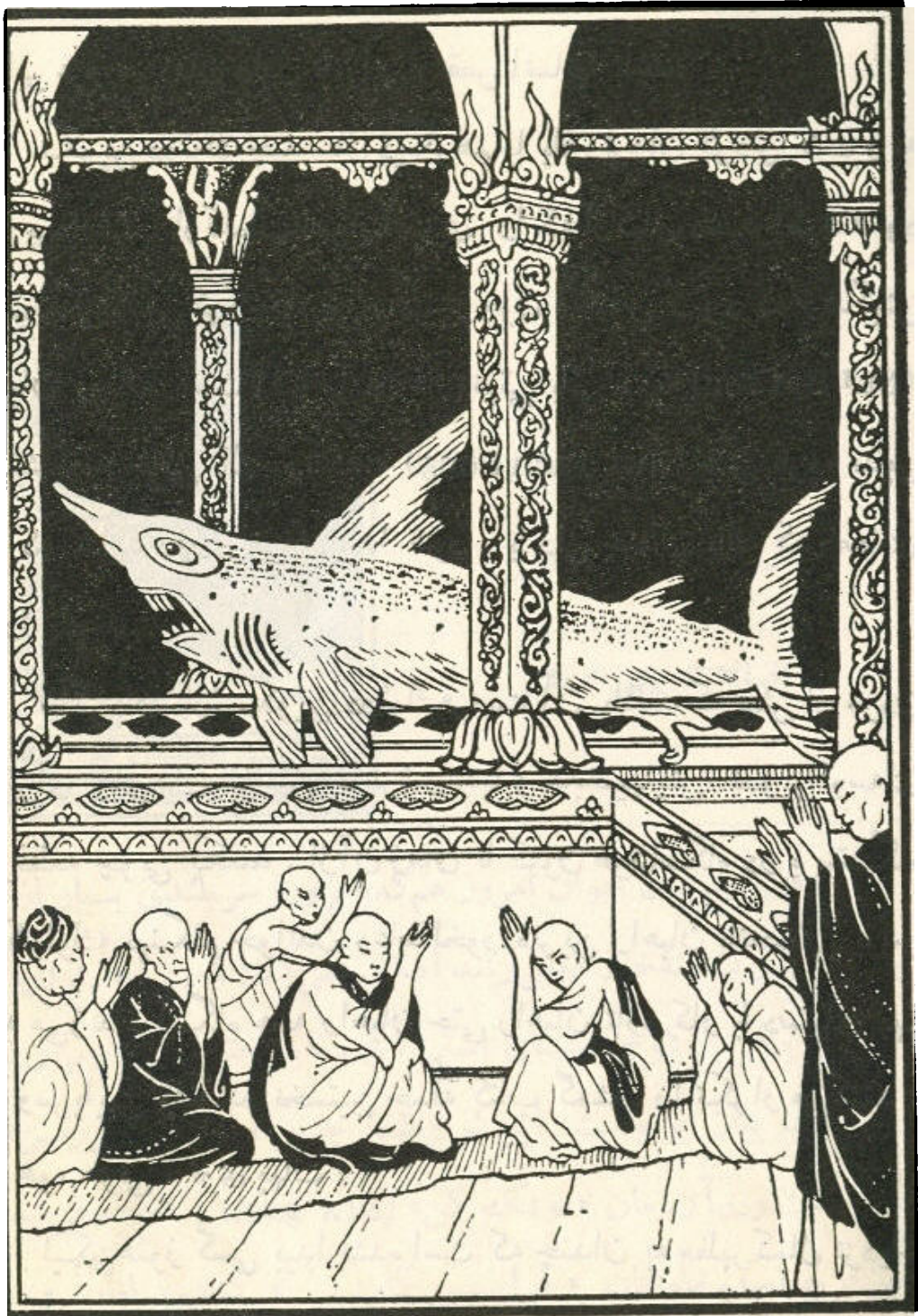
« من در پیش خداوند از شما وساطت خواهم کرد ! » لیکن با گفتن این کلمات مرتکب اشتباه و گناه دیگری شد زیرا این عده بدان معنی بود که شك کرده بود مظهر کمال همیشه از روی خرد و دادگری عمل می‌کند و ممکن نیست موجودی را سرسری کیفر دهد .

هیپات ! آدمی هرگز دو گناه نمی‌کند که بی‌درنگ گناه سوم نیز ، که گناهی بزرگتر خواهد بود ، از او سر نزنند . او با دادن قولی که نمی‌توانست به آن عمل کند ، و با تصور اینکه بودا ممکن است با خواهش مردی فانی تصمیم خود را عوض کند ، و با خواهشی که از آفریدگار کرد خود را نسبت به کارهای این جهان کاملاً بی‌اعتنا نشان نداد و با این اشتباه حق رسیدن به دعای خوب را از دست داد ، زیرا فراموش کردن تصمیم پیوستن به بودا و قرار گرفتن در دل او ، حتی در آن دم که نومید گشتن کوسه ای خطر مرگ ایجاد کند و نیز بهنگام دلسوزی به برادری فرودست گناهی است که قابل عفو و بخشش نیست .

نگوین دوئوک پس از رسیدن به ساحل در صومعه‌ای متروک کتابهایی یافت که به نظر می‌رسید برای او در آن جا نهاده بودند. بی‌گمان دعای خوب نیز در آنجا بود، لیکن چون در نتیجه اشتباهها و گناهایی که از او سرزده بود قدرت درک و فهم خود را از دست داده بود، نتوانست آنها را بخواند و بفهمد و تنها با رنج و دشواری دردناکی به خواندن نخستین سطر کتابی توفیق یافت و آن جمله این بود: «نام هو، هونی، توی پها» (Nam ho ' Ho ni ' Toi phat)

با اینهمه راهب پیر امید را از دست نداد. کتاب را بست و آن را در خورجین خود نهاد و دوباره بر پشت کوسه نشست و راه بازگشت در پیش گرفت. کوسه قیافه‌ای غمگینتر داشت و دم به دم آه می‌کشید. لیکن مرد روحانی توجهی به او نمی‌کرد زیرا سخت مستغرق تکرار کلمات مقدسی بود که در کتاب خوانده ولی معنی آنها را نفهمیده بود. چون ساحل از دور پیدا شد کوسه ناگهان ایستاد و به لحنی دردمند فریاد زد :

- ای زایر پرهیزگار، بگو بدانم آیا مظهر کمال خواهش مرا پذیرفت یا نه؟ کی درد ورنج بی‌پایان من به پایان خواهد رسید؟
نگوین دوئوک که به شنیدن این سخن از حال خلسه و استغراق بیرون آمده بود ناگهان تکانی خورد و در نتیجه این تکان خورجین از دستش به دریا افتاد. کوسه که پنداشته بود طعمه نجات بخشی به طرف او انداخته شده است خود را به روی کتاب دعا انداخت و آن را فرو بلعید.
فرشتگان نجات روحانی پیر را در آن تنگنای دردناک به حال خود رها نکردند بلکه زایر نومید را به جزیره «پهو کوئوک» (Phu Quoc)



... همه راهبان نخستین جمله کتاب گمشده را تکرار می کنند.

که از دور دیده می‌شد بردند تا بقیه عمرش را در آن جا به پایان آورد و در برابر غرور مردمان دلیل ناتوانی و نقص انسانها باشد.

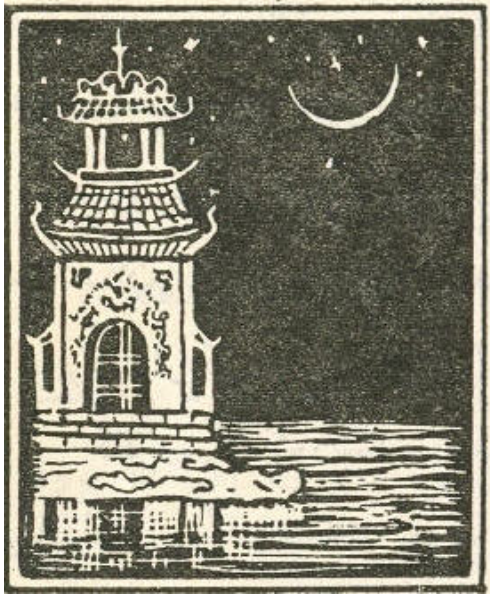
نگوین دوئوک چند سال دیگر هم با پای لرزان گردش کرد و به تفکر پرداخت. او کلمات اسرار آمیزی را که از کتاب دعا فرا گرفته بود زیر لب تکرار می‌کرد و راه می‌رفت. و چون احساس کرد که زندگی به پایان رسیده است آنها را در غار «نوئی بائی سپ» (Nu¹ Bai sep) و پرستشگاه « نوئی تاک سونگ » (Nu¹ Tach Song) نقش کرد، بدین امید که شاید روزی مردی پیدا شود، با دلی چندان پاک که معنای آنها را بفهمد.

شاگردان تازه نگوین دوئوک فرصت آن یافتند که پیش از مردن او، برای جاویدان ساختن خاطره رنجها و بدبختیهایش، تصویر کوسه‌ای را بر قطعه چوبی بکنند. از آن زمان تا کنون هر شامگاه در پرستشگاه «پهو کوئوک» بهنگام خواندن دعاسالخورده‌ترین راهبان باتخماقی بر سر کوسه می‌زند. آنگاه همه راهبان حتی راهبان تازه کار با دستهای بهم بسته و سرپایین افکنده نخستین جمله کتاب گمشده را تکرار می‌کنند:

« نام هو، هونی، توی پهاات ! »

لیکن هنوز کسی پیدا نشده است که چندان به مظهر کمال نزدیک شده باشد که معنای «دعای خوب» را بفهمد.





دریاچه شمشیر

افسانه تاریخی تونکنی

حتی چینیان جوان امروز هم که باغرور و سر بلندی بسیار از عظمت و پیروزیهای گذشته خود دم می زنند انکار نمی کنند که در آغاز قرن پانزدهم میلادی یکی از کوچ نشینان اصلی آنان با بدبختی و دشواریهای بزرگی دست به گریبان بوده است. این کوچ نشین چینی در جنوب سرزمین «هان» قرارداد داشت و در آن زمان «دونگ کن» (Dong kin) نامیده می شد، اما پس از چند سده ملوانان «فرانسیس گارنیه» که همه لغات و نامهای محلی را تغییر می دادند آن را «تونکن» (Tonkin) خواندند.

●
۱- فرانسیس گارنیه (Francis Garnier) دریا نورد فرانسوی، به سال ۱۸۳۹ متولد شد و در سال ۱۸۷۳ درگذشت. در سال ۱۸۶۹ رود مکنگ را کشف کرد و دلتای رود سرخ را فتح کرد و فرانسویان را در تونکن مستقر ساخت. او دره انوی در پیکار با دزدان دریایی چینی از پای درآمد. مترجم.

کوچ‌نشین چینی دونگ‌کن جای راحت و آرامی نبود و با اینکه چینیان از مدت‌ها پیش در آن مستقر شده بودند هر روز با شورش و عصیان تازه‌ای روبرو می‌شدند و برای خوابانیدن آنها بادشواریه‌های بزرگی دست‌به‌گریبان بودند. چینیان این سرزمین را پیش از میلاد مسیح یعنی هنگامی که سلسله‌های محلی لائوسی و سپس «توک‌ها» (Thuc) عصای فرمانروایی را که برای دست‌های ناتوانشان بسیار سنگین شده بود رها کردند، تصرف کردند و مستعمره خود ساختند. در آن تاریخ «هان» ها (Han)، عنوان پسر آسمان را داشتند و اداره مستعمره جنوبی خود، «نان‌یو» (Nan yue) را به فرماندار «کانتن» (Canton) تفویض کرده بودند.

گاه و بیگاه شورشیان، روستاییان را که با مالیات‌ها و اجحاف‌های فرمانداران بیگانه مخالف بودند گرد می‌آوردند و انقلاب می‌کردند و اشغالگران را بیرون می‌راندند. ده سال، بیست سال، پنجاه سال غاصبان بیرون رانده می‌شدند. سلسله‌های تازه‌ای ادعای سلطنت می‌کردند، لیکن قدرت و حکومت را چند صباحی بیش نمی‌توانستند در دست خود نگاه دارند. سلسله «دین» (Dinh)، سلسله «له» (Lê)، سلسله «لی» (Li)، سلسله «تران» (Trâne)، و سلسله «هو» (Ho) از جمله این سلسله‌ها بودند. هر سلسله تازه‌ای می‌کوشید که پایتختی تازه برای خود بنا کند. لیکن دیری بر نمی‌آمد که چینیان باز می‌گشتند و دوباره قدرت را از دست شاهان محلی بیرون می‌آوردند و خود آن را به دست می‌گرفتند.

مردم دونگ‌کن سه بار پنداشتند که چینیان را برای همیشه از

۱- هانها، پنجمین سلسله امپراتوران چین بود که در دو قرن آخر پیش از میلاد مسیح سلطنت می‌کردند. مترجم.

کشور خود بیرون رانده‌اند : يك بار امپراطور «لی بون» ، (Libon) در سال ۵۴۴ میلادی ، يك بار انقلابی معروف : «بوکای دای وئونگ» (Bo Cai Dai Vuong) در سال ۷۶۸ و بالاخره امپراتور «بولین» (Bolinh) که در سال ۹۶۸ در معروف هوآ (Hoa) را برپا کرد. لیکن دریغ! درپکن خاندان «سونگ» (Song) به جای سلسله «هان» بر تخت امپراتوری تکیه زد و مینگهانیز به نوبه خود عنوان فرزندی آسمان را به دست آوردند. دونگ کن همیشه می دید که لشکرهای چینی از شمال بر آن کشور سرازیر می-شوند و شاهانی را که بومیان بر تخت نشاندند از تخت به زیر می کشند .

برای اینکه حقیقت گفته شود باید بگوییم که آنان با همه حرص و آز و طمع بی پایان شخصی، صلح و فراوانی به آن سرزمین می آوردند. اگر آنان نبودند شامپهای ' (Cham) آشوب طلب از سوی جنوب به دلتای بارور و سرسبز شط سرخ می تاختند و هر چیزی را که به دستشان می رسید به یغما می بردند، و با کوه نشینان از سرچشمه رود روشن فرود می آمدند و دشتها را به آتش و خون می کشانیدند . باید به خاطر آورد که یکی از سرداران چینی به نام «کائویی ئن» (Kao Pien) اسب سفید و افسانه ای «باکما» (Bachma) را در خواب دید و فردای آن روز با یادآوری تاخت و تاز آن اسب غول پیکر حدود شهر «دائی لا» (Dai La) را، که امروز «هانوی» (Hanoy) نامیده می شود، رسم کرد.

کتابخانه شما

۱- «شام» ها ، که آنان را «چام» (Tcham) و «تیام» (Tiam) نیز گفته اند ، در نواحی جنوبی و مرکزی آنام و کوشن شین به سر می بردند. آنان در قرن سوم میلادی امپراتوری هندوچین مرکزی را به وجود آوردند و در قرن هفدهم میلادی بوسیله ویتنامیها از میان رفتند . مترجم .

با اینهمه قرن به قرن روستاییان بیش از پیش درمی‌یافتند که تنها برای پرداختن مالیات به دربار پکن کار می‌کنند و جان می‌کنند و هر چه بیشتر طغیان و عصیان می‌کردند فرمانداران چینی سختگیری بیشتری می‌نمودند. هنگامی که ماندارن (Mandarin - فرمانروا) «تسن کای لن» (Tsen kai Lin) - که یخبندان دلش را منجمد کند! - فرمانی صادر کرد که بموجب آن در دهکده‌های آن نام - یعنی سرزمین جنوبی ویتنام - باید سر بازاری برای خدمت در لشکرهای چینی و کمک به آنان در عقب زدن شامها، جمع آوری شوند، این شکاف و اختلاف بیشتر شد. برای دفاع از استقلال میهن مرگ را به آسانی می‌توان استقبال کرد و جان را ارزشی ننهاد، لیکن کشته شدن در راه حفظ و نگهداری ثروت چینیان که چون زالو به جان دונگگ کن افتاده بودند، برای بومیان پذیرفتنی نبود.

ساکنان آن نواحی نژادی خالص نبودند. در طول تاریخ چینیان و «تای» ها (Thai) و کوه نشینانی که از تبت فرود آمده بودند، با بومیان، یعنی مونگگها (Moung) در آمیخته بودند. و از خون شامها و ازدواج با زنان اسیری که پس از لشکرکشی به سرزمین فلاتها، که مویهای (Moï) وحشی در آن می‌زیستند، آورده شده بودند، نژادی تازه و سخت کوش و دلیر، که به اقلیم دلتا خو گرفته بودند، پدید آمد که همان آن نامیها هستند. وقتی ملت و قومی احساس کند که طرز تفکر او با همسایگانش و خاصه با سروران فاتحش فرق دارد دیری بر نمی‌آید که درمی‌یابد هیچ یوغی را نمی‌تواند تحمل کند و می‌خواهد خود را از هر تنگنا و فشاری که از تظاهر خصلت ملی بازش می‌دارد، رها سازد.

وضع روحی مردمان سرزمین جنوب در آن موقع که «تسن کای لن»

انقلاب ملی خود را پایه گذاری کرد چنین بود . و این در سال ۱۴۱۸ میلادی بود .



در آن زمان در «سامسون» (Sam son) ، واقع در شهرستان «تان هوا» (Thanh hoa) ، ماهیگیر آنامی ساده و حقیری زندگی می کرد که همه روز را بر کلکها^۱ بی بهم پیوسته می نشست و در خلیج برای گرفتن ماهی دام می انداخت . گاه توفانی سخت او را در دریا غافلگیر می کرد و جریان آب و باد او را بدمیانه دریا ، به نزدیکیهای زونکهای چینی می برد . این ژونکها از «فوجئو» (Fou Tcheou) ، چین ، می آمدند و در دریای آنام (Annam) ماهی می گرفتند و آنها را خشک می کردند و می بردند و در «کانتن» (ایالتی در جنوب چین .) می فروختند .

ماهی گیر که «له لوئی» (Lé Lo) نام داشت هرگز این حقارت و پستی را بر خود نمی پسندید که از «کاتیو»ها (Ca, tious) ، یعنی چینیان ، کمک و یاری بخواهد بلکه بهتر آن می دانست که بادبان خیزرانی خود را فرود آورد و روزهای بسیاری را با توفان دست و پنجه نرم کند .

له لوئی چندان از غاصبان میهن خود تنفر داشت که تصمیم گرفت سامسون را ترك گوید و در پایتخت دست به کشتاری آزادبخش بزند، لیکن



۱- کلک به فتح کاف و لام بر وزن فلك چیزی شبیه قایق است که آن را از بهم پیوستن چند چوب و تخته و چند خیک باد کرده درست می کنند . به فارسی آن را جاله و ژاله هم می گویند . مترجم :

۲- ژونک Jonque نوعی زورق بادبانی که در چین و ژاپن به کار می رود . مترجم .

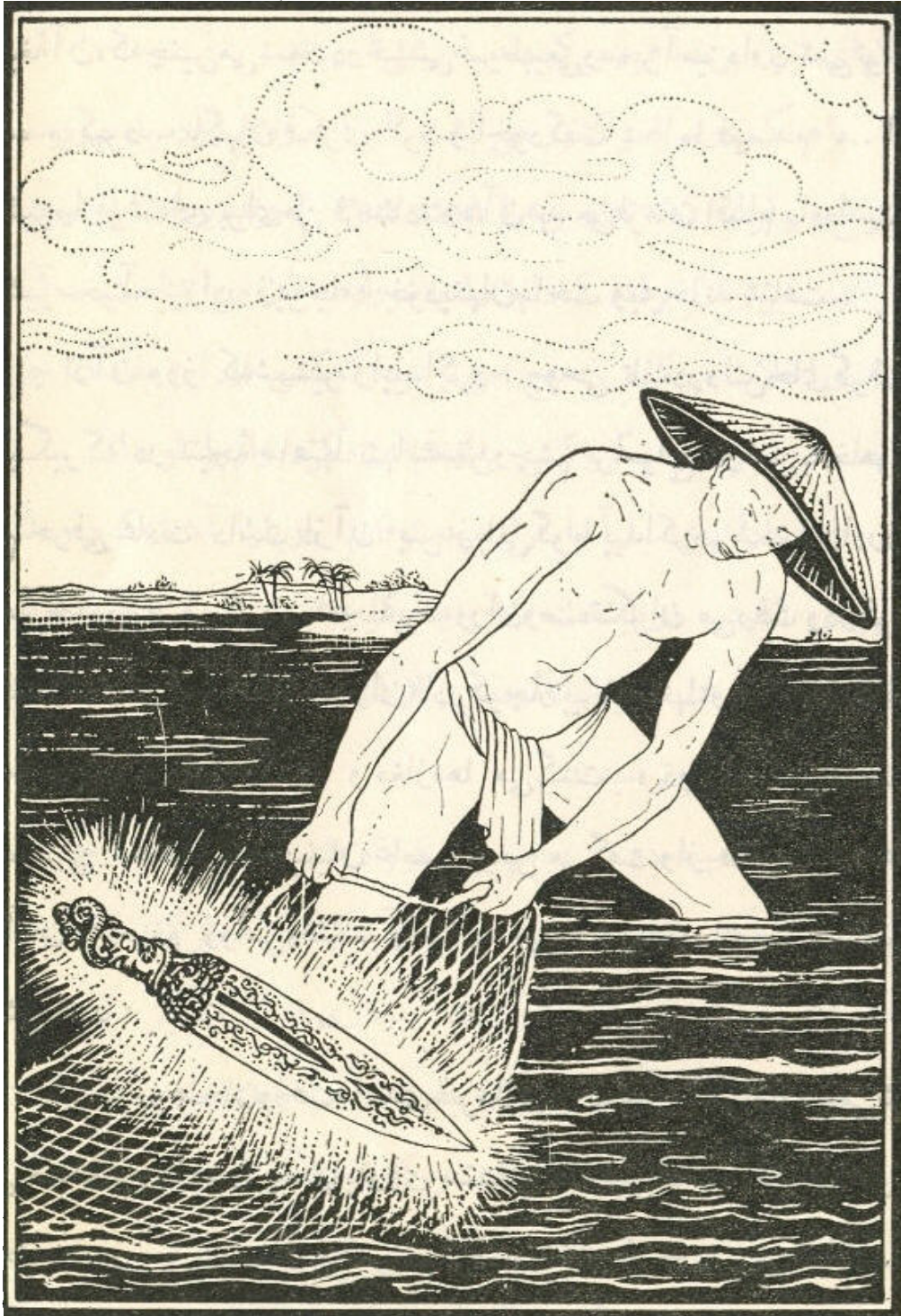
چون به پایتخت رسید دید که از کاخهای غاصبان چینی نگهبانی و پاسداری سختی می‌شود و ماندارینهای چینی تنها در پناه دیواری از نيزه‌ها در انتظار مردم ظاهر می‌شوند .

له‌لویی بدان‌تظار فرصت مناسبی برای انجام دادن اقدامی دلیرانه، که آن‌را به‌سودمیهن خود می‌دانست، ماند و دوباره به ماهیگیری پرداخت ، لیکن نخواست از پایتخت که آن‌را «تانگ لونگ» (Thang Long)، یعنی ازدهای گسترده بال ، می‌نامیدند دور شود . هر بامداد پیش از آن که سر بازان چینی در شهر به گشت پردازند، خود را به ساحل «دریاچه کوچک» می‌رسانید و در آن جا دام می‌گسترده .

روزی بهنگام بیرون کشیدن دام آن‌را بسیار سنگین یافت و هرچه کوشید نتوانست آن‌را از آب بیرون آورد . با خود گفت: « باید به ریشه درختی بجسمم ! » و چون این کار را کرد و تور ماهیگیری را برای پاره نشدن حلقه‌های آن بادقت و احتیاط بسیار از آب بیرون کشید، پرتوی زرینی در دل آب به چشمش خورد .

ماهیگیر با خود گفت: « بی‌گمان ماهی گرانبهای در دامم افتاده است ! » و دام را به آرامی بیشتری به طرف خود کشید . سپس بلند بلند با خود گفت : « جای تعجب و حیرت است که ماهی بدین بزرگی و بلندی تکانی نمی‌خورد ، اما از يك سنج مفرغین هم سنگینتر است ! »

چون تور ماهیگیری به روی ماسه‌های ساحل افتاد، ماهیگیرزانو بر زمین زد تا صید خود را از آن بیرون آورد ، لیکن چون در تور خود شمشیری زیبا یافت که تیغه پهن و کوتاه آن برق می‌زد چنان در شگفت افتاد که باور نکرد . آنچه می‌بیند به بیداری است نه به خواب! او آن جنگ افزار



... در تور ماهیگیری خود شمشیری زیبا یافت .

بی‌مانند را به دست گرفت و آن را این سو و آن سو گردانید و به تحسین و اعجاب بردسته آن که با ظرافت خاصی قلمکاری شده بود، نگریست، لیکن از تیغه آن، که چنین می‌نمود درخششی غیر طبیعی و سحرآمیز دارد، نمی‌توانست دیده بگیرد. ناگهان فکری کرد و با خود گفت: «آه! فهمیدم... این شمشیر را فرشته‌ای برای من فرستاده و با آن به من فرمان اقدام داده است!» شمشیر سحرآمیز را در زیر جامه خود پنهان ساخت و به خانه شتافت.

از آن روز که شمشیر را پیدا کرد، روحی تازه در دلش جای گرفت. ماهیگیر که در نتیجه ساعتها تنها نشستن و چشم بر اوج دوختن به خاموشی و کم‌حرفی عادت داشت از آن پس زبانی گویا پیدا کرد. شمشیر را در زیر جامه خود پنهان می‌کرد و به محله پیشه‌وران و صنعتگران می‌رفت و در کوچه «بافندگان»، در کوچه «کلاه‌دوزان»، در کوچه «پیرفنجانها» و در کوچه «کاغذ» دیده می‌شد. وارد دکه‌ها و مغازه‌ها می‌گشت، دو زانو می‌نشست و با صدایی آهسته بر ضد چینیان غاصب سخن می‌گفت و از فشار و شکنجه‌ای که آنان به مردم روامی داشتند داستانها می‌زد و پیشه‌وران را بر غاصبان می‌شوراند.

شب شور و هیجان و رفت و آمدی غیر عادی در کوی آهنگران دیده می‌شد. صدای فرود آمدن پتکها به روی سندانها قطع نمی‌شد. بامدادان له‌لوئی در حالیکه زیر باری سنگین کمر خم کرده بود به خانه خویش می‌شتافت. بار سنگینی که او به خانه خویش می‌برد کیسه‌ای پر از شمشیرهای تیز و آبدار بود که آنها را شب در کوی آهنگران ساخته بود.

ماهیگیر پیشین پس از برانگیختن پیشه‌وران و صنعتگران شهری به روستاها رفت. از هر دهکده‌ای که می‌گذشت روستاییان بخلاف سابق

با مأموران چینی جمع‌آوری مالیاتها باروی بازرو برومی شدند، لیکن چون شب‌درمی رسید دورد هکنده خود را حصارى از خاک که بر آن خیزرانهای بانو کهای تیز و برنده فرومی کردند ، برمی آوردند .

ماه‌گیر در سراسر کشور می‌گشت. او را در روی رود سیاه، رود سفید، شط‌سرخ و برفراز کوه «تان‌وین» (Tan vien) دیده بودند. او سخنانی می‌توانست بر زبان براند که دلها را به شور و هیجان می‌انداخت و آماده شورش و انقلاب می‌کرد . هیچ نمی‌ترسید که کسی او را به مقامات چینی لو بدهد . راستی هم هرگز کسی به او خیانت نکرد و او را لونداد .

فصل بارانهای سیل‌آسا فرارسید. توفانها دریا را آشفته کرد و دلتارا به ویرانی کشید . در پایتخت ، دریاچه کوچک طغیان کرد و آب کوی و برزن را فراگرفت و سر بازان چینی را از گشت بازداشت. پسران هان مانند گربه‌ها از باران می‌ترسیدند .

روزی در سپیده دم ، نردبامهایی بردیوارهای قلعه فرماندار چین نهاده شد و پیش از آنکه سنجهای هشدار به نوادر آید و اعلام خطر کند ، نگهبانان و پاسداران خفه شدند و چون روز شد پیکاری هر اس‌انگیز ، بی سرو صدا لیکن بازخمهای کشنده و موجهای خون در حیاطهای قلعه آغاز گشت و نخستین پرتو خورشید بر سر بریده «تسن کای‌لن» ، حاکم چینی ، افتاد که آن را بر سر نیزه کرده و نیزه را بر بالای بلندترین برج دژ زده بودند .

انقلابیان، شهر تانگ‌لو ننگ را در یک روز و سراسر دلتارا در یک ماه از نیروی بیگانه پاک کردند ، لیکن هنوز نفس راحت نکشیده و نیاسوده بودند که سپاههای گران‌چینی از شمال سرازیر شدند و سراسر کشور را در اندک مدتی دوباره تصرف کردند. با اینهمه مردم در شالیزارها، در میان گل‌ولای

جنگ می‌کردند. در پاگودها (Pagode - پرستشگاه بودایی) چینیان را خفه می‌کردند، زیرا دیگر جز به دست آوردن استقلال آنام چیزی مقدس شمرده نمی‌شد. روزی مین‌بین، (Minh Binh) از دست می‌رفت اما پس از یک ماه پس گرفته می‌شد. کشته چندان زیاد بود که حتی به فکر کفن و دفن آن‌ها هم نمی‌افتادند و در نتیجه بیماری‌های همه‌گیر در همه‌جا پیدامی‌کرد، لیکن کسی توجهی به این اوضاع نداشت، میهن پرستان انقلابی جنگ را برای بیرون راندن غاصبان بیگانه ادامه می‌دادند...

لیکن برای چینیان پیای از دریا واز دامنه کوه‌ها، با کشتی‌های جنگی کمک می‌رسید. لی لوئی در همه‌جا بود. بارها مغلوب شد و شایع گشت که کشته شده است، اما او از پای در نمی‌آمد، هر بار که شکست می‌خورد به جنگل‌ها پناه می‌برد و دوباره نیرو گردمی‌آورد و چون شاهین تیزپری خود را به روی چینیان، که خود را پیروز می‌پنداشتند، می‌افکند.



روزی غاصبان اعلام کردند که رهبر شورشیان را اسیر و زندانی کرده‌اند و او را روی حصار دژ تانگ لونگ که دوباره به دست چینیان افتاده بود، شکنجه خواهند کرد. آن‌نامه‌های وحشتزده روزی را از صبح تا غروب آفتاب ناظر و شاهد جان دادن مردی بودند که پیش از جان دادن صد پاره‌اش کردند، لیکن فردای آنروز سرسی‌تن از سرداران چینی از شاخه‌های درختان اطراف دریاچه کوچک آویخته بود و به هر یک از آن‌ها لوحه‌ای بود که روی آن چنین نوشته شده بود: «ارمغان له‌لوئی رهبر آزادی جنوب به فرماندار چینی تانگ لونگ!»

این وضع ده سال ادامه یافت. روزی آخرین سرباز چینی که از لشکر-

های امپراتوری پکن بازمانده بود در «دونگ دانگ» (Dong dang) دوان
 دوان از «دروازه چین» گذشت. در پشت سرش سری بریده در هوا می چرخید
 وید پشتش می خورد. این دشنام خداحافظی انقلابیان بد بیگانگانی بود
 که برای همیشه از کشورشان رانده شده بودند.

پس از بیرون راندن بیگانگان لهوئی ماهیگیر، لهوئی انقلابی،
 لهوئی آزادیبخش جامه زرد امپراتوری را برتن کرد که ازدهایانی با پنج
 چنگال، ماه و خورشید و نخل و ابرهایی با هنرمندی بسیار بر آن نقش
 شده بود.

«افتخار بر پسر آسمان که بر زمین فرود آمده است! پیروز باد
 امپراتوری ویتنام، کشور آزاد و مستقل جنوب!... درازباد زندگی امپراتور
 «له تائی تو» (Le Thai To)! تا هزار و ده هزار سال پاینده باد سلسله «نگوین»
 (Neguyen) که از امروز فرمانروایی آغاز می کند!»

روحانیان بودایی بدین گونه سرود می خواندند، ماندارینها و وزیرانی
 که امپراتور تازه، آنان را برگزیده بود، بدین بیان آرزوی خود را بر
 زبان می آوردند. صفهای دراز بزرگان کشور به يك بار در برابر او به سجده
 افتادند و روی برخاك نهادند و این ابراز بندگی و اظهار اطاعت و فرمانبرداری
 با سه بار زانو زدن سه بار تکرار شد.

پس از انجام یافتن سوگند و وفاداری، امپراتور شمشیر را بر کمر بست و
 در تخت روان خود نشست و به کنار دریاچه کوچك رفت. می خواست در
 برابر فرشته آبها، که شمشیر سحرآمیز پیروزی بخش را به او بخشیده بود،

سجده شکر بدجای آورد. امپراتور نیز به نوبه خود در ملتش زانو

زد و پیشانی برخاك نهاد، لیکن چون از زمین برخاست هزار و ده آن نامی

کانون بر روی ترغیب کرد که در کتاب خود بخواند
 خرید و فروش این کتاب! کتباً ممنوع است

که برای اوفریادهای هلهله و تحسین می‌کشیدند ، دیدند که شمشیر خود
بخود از غلاف بیرون پرید!

آری ، شمشیر از غلاف بیرون پرید و چون تیری درخشان به آسمان
رفت . از زندان غلاف گریخت و بی آنکه کسی بفهمد معجزه چگونه انجام
گرفت بدصورت ازدهایی از یشم سبز درآمد . پرنده افسانه‌ای دمی چندبر
فراز سر مردم که خورشید تا ژرفای دلشان راروشن کرده بود ، پرواز کرد و
ناگهان چون سنگی گران که از سنگینی خود رها شود بر نیلوفری که بروی
آب شناور بود ، فرود آمد .

کسانی که در کنار دریاچه ایستاده بودند به روشنی بسیار دیدند که
ازدها بدجای آنکه در آب فرورود، بخلاف انتظار و تصور آنان در پشت
لاک پشت کوچک خرمایی رنگی، که در نزدیکیهای ساحل شنا می‌کرد، قرار
گرفت. دمی چند دیدند که لاک پشت تغییر رنگ داد و چون زمرد تراشیده‌ای
به سبزی درخشید .

لاک پشت نیز به نوبه خود ناپدید گشت و ناگهان همه گلپای نیلوفر
که سطح دریاچه کوچک را فرا گرفته بود ، شکفته شد .

فردای آن روز پیکی دوان دوان و نفس نفس زنان به کاخ امپراتور
ویتنام آمد و خبر داد که شب جزیره کوچک گردی از دریاچه سر بر آورده-
است که شکل لاک پستی را دارد .

امپراتور له تائی تو فرمان داد : « در این جزیره پرستشگاهی بسازید
که نشان سپاسگزاری سلسله نگوین ، که جاودان فرمانروایی خواهد کرد،
به فرشته دریاچه باشد ! »



داستان برنج

(قصه آنامی)

«قدیم قدیمها زندگی خیلی بهتر و خوشتر از امروز بود ! ...»
این جمله کوتاه راتنها پیران و سالخوردگان کشور ما تکرار نمی-
کنند بلکه آننامی ها هم ادعا می کنند که در آن قدیم قدیمها زندگی بسی
شیرینتر و خوشتر از امروز بوده است!
باری، هزاران و هزاران سال پیش هر خوشه برنج بیش از یک دانه
برنج به بار نمی آورد، اما آن دانه به بزرگی کاسه ای بود. مردمان برای
بدست آوردن محصول برنج کافی بود که یکی از این دانه ها را در زمین
خیس شده از باران بیندازند. دانه چون به زمین می خورد می ترکید و هزار
پاره می شد. مردمان پس از انداختن دانه دیگر کاری نداشتند جز این که
بروند و ببینند برنج سبز شده است و اگر هوا خشک بود و باران نمی بارید
از فرشته ها بخواهند که اندکی آب بر زمین بفرستند و اگر باران بیش

از اندازه می‌بارید کافی بود از آسمان درخواست کنند که اشعه خورشید را به زمین بفرستد تا آب اضافی را بمکد!

پس از رسیدن برنج همه افراد خانواده در برابر پرستشگاه فرشتگان خانوادگی گرد می‌آمدند و شمعهایی برمی‌افروختند و سه روز تمام مراسم مذهبی خاصی برای سپاسگزاری انجام می‌دادند و از فرشتگان درمی‌خواستند که جهان را به خیر و صلاح کامل مردمان بچرخانند. در این موقع دانه‌های برنج از خوشه‌ها جدا می‌شد و چرخ زنان به سوی خانه‌ها می‌آمد و بی‌آنکه نیازی به راهنمایی داشته باشد راه انبار را درپیش می‌گرفت و در آن‌جا تا سقف روی هم انباشته می‌شد.

لیکن این رسم عالی طبیعت را زنی از میان برد! آری زنی این کار را کرد.

سالی زمان برداشت محصول برنج فرارسید و گاه آن شد که خانه‌ها را بروبند و پاکیزه کنند زیرا دانه‌های برنج در زمین ناپاک نمی‌توانست بچرخد. شوهری از زن خود خه است که در آن موقع که او پرستشگاه را آماده می‌کند وی نیز تالار پذیرایی را جارو کند.

زن آن مرد نه بیش از زنان دیگر از نبوغ و استعداد مخالفت برخوردار بود و نه زنی بود که همسر خود را پاس ندارد. وی نیز مانند همه زنان آننامی در بیرون از خانه مطیع محض شوهر خود بود، لیکن چون به خانه برمی‌گشت فرمانروای مستبد آن می‌شد و قدرت خود را با استبداد تمام در آن‌جا به کار می‌برد، لیکن آن روز ناراحتی و پریشانی بزرگی در دل داشت. آیدالش می‌خواست برای «تت» (Tet)، نخستین روز سال آننامی، جامه‌ای زیبا از ابریشم سرخ کمرنگ با گردن‌بندی از دانه‌های زر و بازوبند.

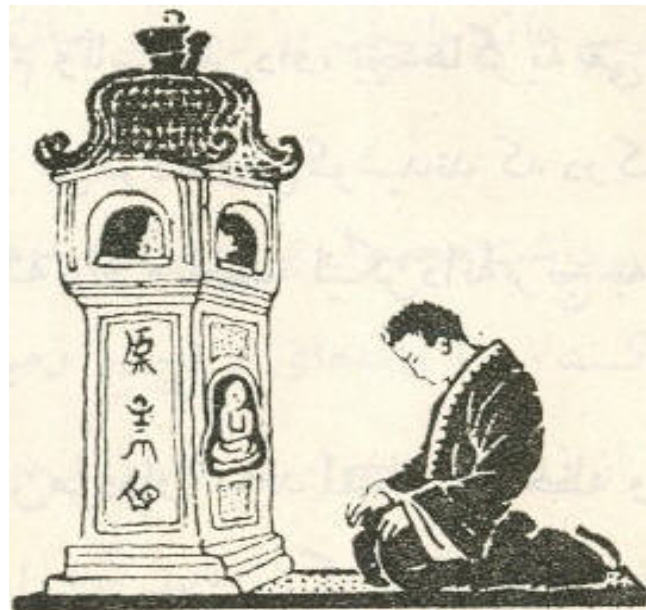
های زرو کفشهای مخملی پولک‌دوزی شده و روسری تازه‌ای داشته باشد؟ اودم به‌دم از جارو کردن بازمی‌ایستاد و با خود می‌گفت: «گردنبند چنددانه داشته باشد؟ باجامه سرخ کفشهای مخملی سرخ بهتر می‌آید یا سبز؟» هنگامی که شوهرش به خواندن دعا آغاز کرد و بدسجده افتاد و پیشانی بر خاک نهاد، او احساس کرد کدیکی به‌جاروی او که به آن تکیه داده بود ضربه سختی زد. این دانه برنج بود که به‌خانه آمده بود، لیکن دریغ که در سر راه خود بد جاروی زن برخورد و به هزار و ده هزار پاره شکست!

سروصدا و هیاهوی بزرگی برخاست. زن جیغ و داد می‌کرد و زوزه می‌کشید، شوهر دشنام و ناسزا می‌داد، بچه‌ها گریه می‌کردند، خوکها نیز وارد شده بودند و غر و غر می‌کردند و می‌کوشیدند که در کمترین مدت پاره‌های بیشتری از برنج شکسته را فرو بلعند، لیکن دانه برنج به صدایی که بلندتر از همه صداها بود گفت:

– دیگر از این مردمان نباید انتظار ملاحظه و احترامی داشت!... خوب!.. باشد!.. از این پس من دیگر خود وارد خانه‌ای نمی‌شوم، باید مردمان باتیغ‌های آهنین که دسته‌ای چوبین داشتند باشد به شالیزارها بیایند و من برای اینکه مردمان رنج بیشتری بکشند تنها بصورت دانه‌های بسیار ریز در اختیارشان قرار خواهم گرفت. آنان باید مرا خوشه بخوشه دوباره در میان گل‌ولای بکارند و دانه‌بدانه باز چینند.

و بدین گونه ملت آن‌نام امروز به سبب گناهی که زنی طناز و خودآرا مرتکب شد، در شالیزاران کار می‌کند و رنج می‌برد، لیکن برای این که این رنج را بتنهایی تحمل نکند گاومیش را هم که «نگوک هوانگ»

(Ngoc Hoang) امپراتوریشم به او بخشیده است به همکاری خود برگزیده است.





داستان گاو میش

(قصه آننامی که اصل آن چینی است)

تازه آشفنگی و درهم آمیختگی آغاز آفرینش پایان یافته بود ، تازه نگوك هوا نك ، پدر خدایان ، امپراتوری آسمانی خود را پی افکنده بود و بر اورنگ لاجوردین شاهی تکیه زده بود. « نام تائو » (Nam Tao) ، ستاره جنوب در دست راست او ایستاده بود و فهرست کسانی را که می بایست به دنیا آیند به دست داشت و « باك دان » (Bac Dan) ستاره قطبی در دست چپ او ایستاده بود و فهرست کسانی را که می بایست از دنیا بروند به دست گرفته بود .

نگوك هوا نك گاهگاهی به چهر « مرغ آتش » در می آمد - او پیش از آن که چیزی آفریده شود چنین چهره ای داشت - و آن گاه به همراه « تودیا » (Tho Dia) ، غول زمین ، به باز دید زمین می رفت .

شاه آسمان به « تودیا » می گفت : « کشور تو هیچ زیبا نیست ! این

گوی خاک رس زرد چه دورنمای اندوه انگیز و هراسناکی دارد ، اگر من درروی زمین جنبندگانی به شکل خودبیافرینم آن بیچاره ها شکم خود را با چه سیرمی توانند بکنند؟»

پدرخدایان که ازدیدن زمین سخت اندوهگین شده، بود، درآسمان بالاتر رفت و با خود اندیشید که چگونه سروصورتی به زمین بدهد؟ روزی در این باره بایکی از سرداران خود رای زد و از او تدبیرخواست. سردار که پیری سالخورده بود «کیم کوانگ» (Kim Kouang) نام داشت. او ریشی بزی داشت که تنها پنجاه موی جدا از یکدیگر در آن دیده می شد و کلاهی جنگی بر سر نهاده بود که دو شاخ بلند داشت که به پشت خمیده بود. امپراتوریشم گفت :

– می خواهم درروی زمین مردمان و جانورانی بیافرینم ! و تو ای کیم کوانگ، باید بروی و با دست راست خود این کیسه گیاه را در دشتها بریزی ! اما به یاد داشته باش که آنها را پر به پر باید به زمین بیندازی ! سپس با دست چپ این دودانه بزرگ برنج را بر زمین می اندازی . این دودانه برنج چون بر زمین بیفتد ، هزاروده هزارپاره می شود.

کیم کوانگ بروی رنگین کمبانی رفت تا خود را به زمین برساند. در نزدیکیهای زمین گیاهان را بر زمین انداخت اما معلوم نیست ازروی ناشیگری بود یا ازروی فراموشکاری که همه آنها را یکمرتبه بر زمین انداخت، نه چنانکه امپراتوریشم گفته بود پر به پر...

طولی نکشید که دید سیاهی به سرعت بزرگتر شد ، گیاه افزایش یافت و همه جای زمین را ، جز قسمتی که درآب فرورفته بود ، فرا گرفت. در مدت پنج بار نفس کشیدن زمین به صورت گوی سبزی درآمد.

آنگاه کیم کوانگ دو دانهٔ برنج را که هر یک بد بزرگی کاسه‌ای بود، نگاه کرد و با خود گفت: «هر گاه هر دانه‌ای از این برنجها بد هزار بار ده هزار باره بشکند و هر پارهٔ آن به سرعت گیاهانی که بر زمین انداختم افزایش یابد دیگر در روی زمین برای انسانها و جانوران جایی نمی‌ماند.» و پس از این فکرتنها یکی از دانه‌های برنج را بر زمین انداخت و دانهٔ دیگر را خود در دهان نهاد و خورد.

لیکن امپراتوریشم سبزه همه چیز را می‌بیند و همه چیز را می‌داند. هنگامی که مردان و زنان و پیلان و پشه‌ها و گوزنها و طوطیان را بر زمین انداخت دید که برگ گیاهان هزار بار فزونتر از ساقه‌های برنج است. خشمگین گشت و فرمان داد که کیم کوانگ در برابر خشم خدایی او حاضر شود.

- کیم کوانگ! تو آنچه را که می‌بایست زیباترین کار من باشد خراب کردی!.. اکنون سراسر زمین را سبزه و گیاه فرا گرفته و مردمان و جانوران بارنج و دشواری بسیار غذای خود را باید فراهم کنند. من اکنون جانور دیگری هم می‌آفرینم. این جانور گاو میش خواهد بود و به چهره تو خواهد بود و باهوش کم و ذهن کند توبه حرکت در خواهد آمد. سوگند به آسمان که آن را از خاویه^۱ ساخته‌ام، ترا محکوم می‌کنم که همهٔ این گیاهان را بخوری و زمین را از آن پاک کنی!

سردار، که به صورت حیوانی چهارپا در آمده بود، نالید: «ای خدای»

۱- خاویه یعنی بی‌نظمی و پریشانی عناصر و مواد در آغاز آفرینش جهان. مترجم.

داشته باشد.

او در بجهوبه وقایع و اوضاعی کاملاً غیر عادی زاده شد. هفت روز پیش از به دنیای آمدن کادوپ، مادرش برای شستشو به چشمه‌ای رفته بود و هیچ به فکر آوردن بچه‌ای نبود. تازه در آب خنک فرو رفته بود که ناگهان حوض سنگی که وی در آن دراز کشید بود، خشک شد، خشک خشک! چندانکه گفتم ماهها بود چوپانان در آن آتش روشن کرده بودند. پس از ظاهر شدن چنین نشانه شوم و شکفت انگیزی دیگر کسی در دهکده شامی که «پان» (Pan) گاریساز در آن می‌زیست وقتی از دهان زن جوان او «ژونگ» (Jong) شنید که بزودی بچه‌ای به دنیا خواهد آورد متعجب نشد. همه آرزو کردند که نوزاد پسر باشد زیرا زن بیچاره تا آن موقع بی‌بچه بود و دختر زاییده بود و دختر در دیده آنان تخمه بی‌ارزشی بیش نبود. نوزاد پسر بود... گاریساز بی‌آنکه توضیحی درباره نوزاد بخواهد همینقدر کد فهمید پسر است به پرستشگاه رفت تا ماده خدای برهمایی «با گواتی اوما» (Bagâvati uma)، زن شیوا، راسپاس گزارد. او پس از سجده کردن در پرستشگاه او، که به شکل غنچه گل ساخته شده بود، به کارگاه خود بازگشت تا چرخهای گاری را حلقه بیندازد، لیکن عصر چون به خانه باز آمد همسایگانش بازلفان پریشان به او خبر دادند که پسر بچه نه بازو دارد و نه پا و چون نارگیلی گرد است.

«پان» گاریساز، که چند پیا له عرق برنج نوشیده بود و سر حال و خوشبین

ساخته بود، گفت: «خوب! اسمش را می‌گذاریم نارگیل! والسلام!».

با اینهمه چون از بخت و سر نوشت بد بیم داشت به فکر انجام دادن

کاری افتاد که آن را باز خرید می‌نامند. بامدادان بچه را برداشت و

برد و در کنار جاده‌ای نهاد که روستاییان برای رفتن به بازار آن رادرپیش می‌گرفتند. آنگاه در پس بوته زاری پنهان شد. پیر زنی رهگذر فریاد بچه را شنید و برویش خم شد و با ترحم بسیار گفت:

— آه! ای پاره گوشت عزیز! ای صدروان وهفت فرشته زندگی! در این جاچه می‌کنی؟ کدام سنگدل بی انصاف ترا در این جا انداخته است؟ .. آه! شاید دخترم ترا به فرزندی خود بپذیرد.... اما نه، او شش بچه دارد و چگونگی نمی‌تواند ترا هم بزرگ کند، من هم که پستانهایم خشکیده است، نمی‌توانم شیرت بدهم!

در این دم گاریساز از پس بوته زار بیرون آمد و گفت: «آه! چه بچه کوچک زیبایی پیدا کرده‌اید! حال که شما نمی‌توانید بزرگش کنید اورا به من بفروشید. من حاضرم سیصد ساپک در برابر این بچه به شما بدهم! .. کم پولی نیست! ..»

پیرزن روستایی که از این نعمت باد آورد سخت شادمان شده بود بیش از این چیزی نمی‌خواست، اما برای اینکه عادت چانه زدن از سرش نیفتد چند دقیقه چانه زد و سرانجام معامله با سیصدوهیجده ساپک و چهار دسته فلفل هندی یا تمبول^۱، خاتمه یافت. هر دو خوشنود بودند، پیرزن

۱ - تمبول (betel) درختچه‌ای از تیره بیدها و از دسته فلفلهاست. گیاه بومی هند و مالزی و فیلیپین است و در هند و چین و ماداگاسکار و آفریقای شرقی نیز می‌روید. برگ خشک شده این درخت طعمی معطر دارد و از آن ماده‌ای به نام بتل استخراج می‌کنند. این ماده مستخرج دارای اثر قابض و اشتها آور و ضد کرم است. در اثر جویدن برگ تمبول ترشحات بزاق زیاد می‌گردد و اشتها تحریک می‌شود و ضمناً رنگ بزاق قرمز می‌شود. (فرهنگ فارسی دکتر معین.)

تمبول خود را می‌جوید و گاریساز شادمان بود که سرنوشت بدی را که پسرش نارگیل ممکن بود به خانه او بیاورد، به‌دیگری داده است.

بچه‌به‌صورت حیرت‌آوری بزرگ می‌شد. در هفت ماهگی نه تنها راه می‌رفت بلکه می‌توانست قل بخورد و هر جا که بخواهد برود. چون سه‌ساله شد می‌توانست بسیار خوب و روان حرف بزند. در پنج‌سالگی همه‌سلسله نسب خدایان بر اعمایی را بی‌کوچکترین اشتباهی می‌شمرد و این برآستی کار بسیار سخت و دشواری است. گذشته از این به اصول دین اسلام نیز که شامها بدان گرویده بودند آشنایی داشت. در هفت سالگی می‌توانست گله بزها را نگاهداری کند و این کاری بود سودمندتر از دانشمند بودن.

پس خیلی ساده و طبیعی از مادر خود خواست که به نزد شاه برود و عاجزانه از او استدعا کند که کادوپ کوچک را به چوپانی گله‌های خود بگمارد.

اما موقع برای رفتن به نزد «ایندراوارمان» (IndraVarman) شاه مناسب نبود. در دهکده کازونگ از وقایع و حوادثی که در کشور می‌گذشت ماهها بعد اطلاع می‌یافتند، و انگهی در نظر روستاییان باریدن باران، محصول فراوان، آزار آقا «بیر» اهمیتی کمتر از وقایعی که در دربار «ویژایا» (Vijaya) رخ می‌داد، نداشت. از این روی اگر ساکنان دهکده هنوز خبر نیافته بودند که سرزمین شام به دو قسمت شده و دو دولت در آن وجود دارد، باید آنان را معذور دانست. دو دولت عبارت بودند از: دولت «پهان رانگ» (Phan rang) در جنوب، در «پاندارانگ» (Pandarang) و دولت «شابان» (Gha ban) در شمال. و نیز کسی نمی‌توانست هیزم شکنان فقیر جنگاپای دور افتاده را سرزنش کند که نمی‌دانستند سرزمین شمال را آن‌نمیها تصرف کرده‌اند و ایندراوارمان

دوم، هم جنوب کشورش را از دست داده است و هم مغلوب امپراتور «دونگ کین» (Dong kin) شده و از فرمانروایی بر شمال کشور خود محروم گشته است. مادر گفت: «به حضور اندر اوارمان بزرگ بروم؟ (او نمی دانست که امپراتور شام گریخته است!)، پسر این کار دیوانگی است!.. تونه با داری و نه دست و من همیشه می ترسم که تو سه بز مرا گم کنی. چگونه می توانی نگهبان گاو میشهای شاه بشوی؟!.. راستی که حرف احمقانه‌ای می زنی!»

لیکن نارگیل دست از اصرار و ابرام برداشت و مادر خود را وادار کرد که راه کاخ سلطنتی را در پیش گیرد. اما وقتی آن زن اطلاع یافت که فرمانروای کشور عوض شده است چندان تعجب نکرد، زیرا برای زن گاریساز تنگدستی چه فرقی داشت که چه کسی حکومت می کند؛ فرمانروا هر کسی بود برای او و امثال او تفاوتی نداشت، زیرا آنان می بایست همچنان بار مالیاتهایی را که سال بسال سنگینتر می شد بردوش بکشند و از توفانها و سیلهایی که شالیزارها را به نابودی می کشانید، آسیب و زیان بینند. چون بانوژونگ به کاخ شاه رسید سگان باخشم بسیار پارس کردند. فرماندهان گارد سلطنتی بیرون دویدند. آنان از «پان نونگ» های شام بودند و در سرسرای کاخ خدمت می کردند و همیشه آماده بودند که هر کس حکومت را در دست داشته باشد به او خوش خدمتی و چاپلوسی کنند. وقتی زن روستایی به آنان گفت که برای چه کاری به دیدن شاه آمده است فاه‌قاه خندیدند و به او گفتند:

اما حالا دیگر ایندراوارمان در این جا فرمانروایی نمی کند. فرمانروا امپراتور بزرگ و والا گهر آن نام «لی تان تون» (Li Thanh Ton)

است که شامها را شکست داده و بزرگترین پیروزی این قرن را به دست آورده است .

پس از چند روز زنك با پسر خود به کاخ بازگشت . پسرک در جاده پر گردوغبار قل خورده و خود را به دربار رسانیده بود. بانوژونگ همچنانکه در سرسرای کاخ نشسته بود و انتظار می کشید که شاه بیاید و از کنار او بگذرد ، نارگیل را هم تکان داد و گرد و خاکش را پاک کرد . چون سنج بزرگ به نوا درآمد و آمدن امپراتور را اعلام داشت بانوژونگ به زانو افتاد و پیشانی بر سنگفرش سرسرا نهاد و آماده شد که تقاضای خود را به عرض او برساند. در قدیم نزدیک شدن به پسر آسمان بسیار آسانتر از بار یافتن به حضور کوچکترین حاکم این زمان بود .

– ای شاه ! پسر من ؛ غبار کف پاهای زرین تو ، آرزو دارد که نگهبان گاومیشهای تو بشود !

– نگهبان گاومیشهای من؟ .. اما ای زن ساده لوح و بیچاره هیچ می دانی که شماره گاومیشهایی که من برای تأمین آذوقه سپاهیان خود از او ننگ کن آورده ام با گاومیشهایی که در این جا به غنیمت گرفته ام از سیصد هزار هم بیشتر است و سی گاوچران از عهده نگهبانی آنان بر نمی آیند ؟

صدایی زیر بر خاست که: «امامن می توانم به تنهایی گاومیشهای ترا اگر هم شماره آنها سه بار سیصد هزار باشد اداره کنم !»

این صد از نارگیل بود که قل خورد و خود را تا کنار سندلهای (کفشهایی که با بند به پای می بندند. م) امپراتور رسانید . می توان حدس زد که امپراتور از دیدن او بدتعجب افتاد زیرا بابتی اعتنایی این کلمه ساده را بر زبان راند:

« برو ! »

نیمی از کاخ نشینان بیرون آمدند تا بیرون رفتن نارگیل را که قل می خورد و چارپایانی را که عقب می ماندند از نزدیک دنبال می کرد و پیش می راند ببیند. آنان شکم خود را باد و دست نگه داشته بودند تا از خنده روده بر نشوند.

چون نیمروز شد، شه دخت کوچک که «می نوئو نگ» (Mi Nuong) نام داشت، و معنای آن ملکه زیبایی است، به چراگادرفت و برای نارگیل غذا برد. در آن زمانها زندگی بسیار ساده و بی تکلف بود و کسی از دیدن دخترشاهی که غذا برای گاوچران کوچکی می برد تعجب نمی کرد.

شه دخت پس از آنکه دید همه گاومیشها راحت و آرام می چرند، دوان دوان بدکاخ بازگشت و آنچه را که دیده بود به پدر خود گزارش کرد. شگفت انگیزتر اینکه شامگاهان گلدبی کم و کاست به آغل بازگشت و این چیزی بود که امپراطور آنام پس از پیروزی خود بر شامپا هرگز نتوانسته بود ببیند اگرچه فرمان به انداختن سرهای بسیار داده بود.

بامداد فردا لی تپان تون به نارگیل گفت: «امروز باید کنفهایی را در جنگل ببری و برای من بیاوری. آنها را دور شاخهای گاو بیچ . من برای مستحکم کردن سقف کاخ خود به آنها احتیاج دارم!»

آن روز هم شه دخت «می نوئو نگ» کوچک ناهار برای نارگیل برد. اما چون دختر بچه شش ساله هم مانند زنی بزرگ کنجکاو می شود، برای اینکه ببیند گاوچرانی که نه دست دارد و نه پا، چگونه سیصد هزار گاومیش را اداره می کند، خود را در بوته زاری پنهان کرد تا از آن جا گاوچران کوچک را ببیند. او از کمینگاه خود دید که نوکران بی شمار، همه زیبا و خوشپوش کنف می برند و چارپایانی را که از گله دور می شوند به آن باز می گردانند.

برای آسایش و تفریح نارگیل آلاچیتی هم در چراگاه ساخته شده بود که سگان و بزهایی چند دور آن می‌گشتند.

دخترک که از بهت و حیرت بر جای خود خشک شده بود به صدایی نرم و ملایم گاوچران کوچک را خواند. ناگهان چمنزار خلوت گشت و اثری از نوکران بیشمار و آلاچیق در آن نماند. شه‌دخت کوچک که ظرف برنج گاوچران را به چراگاه برده بود، نمی‌توانست آنچه را که دیده بود باور کند. شامگاهان گله گاو میشها پیروزمندان به بازگشت. نه تنها دور شاخهای یک گاو میش بلکه دور شاخهای همه گاو میشها کشف پیچیده شده بود و نوکرانی که مأمور شمردن گاو میشها بودند و دلشان می‌خواست ایرادی در کار گاوچران کوچک پیدا کنند سیصد هزار روزه گاو میش شمردند زیرا آن روزده گوساله از مادر زاییده شده بودند.

لی تهبان تون، شاه بزرگ، فاتح شاهها، شاه پر عظمت و ابهت کوشید که حیرت و تعجب خود را نشان ندهد لیکن همه شب را نخوابید و فکر کرد. فردای آن روز امپراطور به نارگیل گفت: «امروز باید یک بغل دستک از جنگل ببری و بیاوری، می‌خواهم نرده‌های کاخ را تعمیر کنم!»

آن روز هم شه‌دخت کوچک در بوته زاری پنهان شد و دید که همه جانوران جنگل آمده اند و به نارگیل اظهار بندگی و فرمانبرداری می‌کنند و در آن حال هیچ به فکر دریدن و خوردن یکدیگر نیستند. دورسر نارگیل گروهی از گرازان، گوزنها، بیرهها، عقابها، قمریها، پسته‌ها (۱) و

۱ - Piton نوعی مار بسیار بزرگ غیر زهری است که طولش به هشت تا ده متر و دور تنه‌اش تا هفتاد سانتیمتر می‌رسد. نیرویی وحشت انگیز دارد و دور شکار خود می‌پیچد و او را خرد می‌کند. م.

خرگوشها و حتی يك كركدن و چندفیل وحشی گرد آمده بودند .
 می نوئونگك كه از درختی بالا رفته بود تا آن منظره را بهتر ببیند ،
 نارگیل را دید كه از جاد خود بیرهن آمد و پسرکی شد با پوستی عنبرفام
 و زیبا و شگفت انگیز و رویی زیبا تر از ماه چهارده شبه خردادماه !
 شه دخت كوچك هنگامی كه با ادب بسیار ظرف غذا را در برابر
 نارگیل كه دوباره به جلد نارگیلی خود رفته بود ، می نهاد بد او گفت :
 - برادر بزرگ ! برادر بزرگ ، من ...

و چون نتوانست جمله خود را به پایان برساند ، حق هق گریه را سرداد :
 دل دخترك از عشق پسرک لبریز گشته بود .

- ای شه دخت والا گهر گرامی ! مرا برادر بزرگ مخوانید ! من
 گاوچرانی بیش نیستم . مرا باید «پسرک» خطاب کنید ! ..

آن دو در این باره به بحثی دور و دراز پرداختند . راستش را
 بخواهید هر دو به يك اندازه شرمرو بودند . سرانجام می نوئونگك برای
 خشنود کردن نارگیل از او خواهش كرد كه چه چوب دستی برای او ببرد و
 گفت كه : «می خواهم آن را به دست بگیرم و با كمك آن به كاخ برگردم
 زیرا بسیار خسته شده ام !»

پسرک گاوچران از این خواهش شه دخت بسیار پریشان و ناراحت شد
 زیرا نمی خواست در برابر چشم دخترك از جلد خود بیرون بیاید و بی -
 دست و پا هم جز قل خوردن كاری از دستش بر نمی آمد . او به دخترك
 گفت :

- خب یکی از اینها را كه قبلاً بریده ام بردارید ! من حالا خسته
 شده ام و نمی توانم چوب دیگری را بشکنم !

اگر بگوییم که شامگاهان برای بردن دستکپایی که نارگیل به کاخ می‌آورد صد ارا به لازم شد، تعجب نکنید. دستکپا چندان زیاد بود که با آن‌ها همه نرده‌های «شایان» رامی توانستند نوبکنند.

عصر روز چهارم وضع بدی پیش آمد. دودختر بزرگ شاه که یکی «نگوک هوا» (Ngoc Hoa) نام داشت و دیگری «لوک کسوئونگ» (Luc Xuong) - ومعنای نام اولی مروارید زیبا بود ومعنای نام دومی یشم رخشان - سرگرم دم کردن چای سبز بودند که ناگهان نارگیل که باران خیس آتش کرده بود، قل خورد و به نزدیک آتش آمد. گاوچران هنگامی که گله گاو می‌شمارد راکه روز بروز بر شماره آن‌ها افزوده می‌شد از چراگاه به آغل باز می‌گردانید در راه دچار طوفانی سهمناک شده بود. دختران بزرگ شاه باخشم بسیار داد بر سر نارگیل زدند که:

- ای دیو بد ترکیب از اینجا دور شو! توبه هر جا می‌روی آنجا را کثیف می‌کنی! تو ما را بدتر از بیرجنگلی می‌ترسانی!

چون نارگیل در این دم می‌نوئونگ را دید که از پس دریچه‌ای لبخند مهر آمیزی به روی او می‌زد، حرفی نزد و تنها به این قناعت کرد که روی پای دودختر قل بخورد و از آن جا برود.

فردای آن روز می‌نوئونگ زیباترین لباسش را پوشید و با ظرفی برنج و ظرفی تنبول (۱) بد نزد نارگیل رفت.

۱ - تنبول (Betel) یا تملول یا پان درختچه‌ایست از تیره بیدها، از دسته فلفلها که گیاه بومی هندو مالزی و فیلیپین است و در هندوچین و ماداگاسکار و آفریقای شرقی نیز می‌روید، برگ خشک شده این گیاه طعمی معطر دارد و از آن ماده‌ای به نام بتل استخراج کنند که دارای اثر قابض و اشتها آور و ضد کرم است. در اثر جویدن برگ تملول ترشحات بزاق زیادی گردد، بزاق نیز قرمز می‌شود، (فرهنگ فارسی دکتر معین)

نارگیل از او پرسید: «آیاشما این برگهای تنبول را به نشان عشق برادرتان به نامزد اومی برید؟»

دخترک که چهره اش از شرم گل انداخته بود گفت: «نه، اما فکر کردم که شاید شما بخواهید با دختر جوانی نامزد بشوید... و این برگها را تهیه کرده ام که به خانواده دختری که دوستش دارید بفرستید. اما در این باره با کسی حرف مزید!»

نارگیل پس از آن که شامگاه آن روز هم گله را به آغل رسانید راه خانه مادرش را در پیش گرفت. قل خورد و به آنجا رفت. ژونگ و پسرش آن شب تا صبح با هم بحث و گفتگو کردند. بامدادان بانو ژونگ که از اصرار پسرش به جان آمده بود او را برداشت و بد کاخ برد. در آن جا گفت که «برای کار مهمی بداین جا آمده ام و می خواهم امپراطور را ببینم!» و ضمن گفتن این حرفها با آستین لباسش نارگیل را پاک کرد.

زن چون به حضور شاه با ریافت گفت: «ای شاه بزرگ! ای آنکه بر ملت من چیره گشته ای، پسر من که خاک پاهای مقدس توست، آرزو دارد با دختر تو عروسی کند!»

شاه لبخندی زد و گفت: «اگرچه پسر تو به عقیده من بهره ای از زیبایی و خوشگلی ندارد اما خدمتی چنان گرانبها به من کرده است که بدم نمی آید وارد خانواده ام بشود. خوب باید دید کدامیک از دخترانم حاضر می شود با او ازدواج کند.»

باید دانست که در آن روزها هرگز نظر و عقیده دختران را درباره شوهری که برای آنان انتخاب می کردند نمی پرسیدند. شوهر را پدر دختر

انتخاب می‌کرد و دختر ناچار بود این انتخاب را قبول کند، اما چون در این مورد مسأله ازدواج دختر شاهی با گاوچرانی در میان بود که پسرگاری-سازی بود و به غول و هیولاییش از آدمیزاد شباهت داشت، این خلاف رسم و عادت چندان نابجا ننمود.

وقتی از نگوک هوا پرسیدند که آیا نارگیل را به شوهری خود می‌پذیرد؟ شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت و بی‌آنکه جوابی بدهد بیرون رفت. لوک کسوئوئوئنگ به تحقیرتف بر زمین انداخت و گفت: «بایبری واقعی شوهر بکنم؟...» اما می‌نوئوئوئنگ در برابر سؤال سرخ شد و این نشانه علاقمندی او بد نارگیل بود. شاه گفت:

– بسیار خوب! می‌نوئوئوئنگ زن نارگیل می‌شود! اما من باید قبلاً نام حقیقی نارگیل را بدانم تا با غیبگویان در این باره رای بزنم و بدانم که آیا ستاره‌های این دو بچه می‌توانند باهم توافق داشته باشند یا نه و توای ژونگک پس از آن می‌توانی بروی و خبر نامزدی این دو را به مادر بزرگان و پدر بزرگان پست بدهی!



نام درزندگی قوم آن نام نیز مانند قوم شام و بلکه بسی بیش از آن اهمیت دارد. وقتی بچه کوچک است مادرش او را به میل و دلخواه خود «پوست موز» یا «دم ماهی» می‌خواند تا به جنیان و دیوان آزارگر چنین وانمود کند که روان بچه‌ای که می‌خواهند بر بایند تا چه اندازه بی‌اهمیت است. سپس شماره ترتیبی برای او می‌گذارد مانند: «دو» یا «شش» و با توجه

به این که شماره فرشته نگهبان کودکان همیشه يك است شماره بیچه اول هر خانواده‌ای «دو» و شماره بیچه پنجم شش می‌شود. نام واقعی پنهان می‌ماند و تنها پس از مردن صاحب نام آن را بر زبان می‌رانند یا بر لوحی می‌نویسند و این لوحه كوچك را در محراب خانواده می‌گذارند تا روان در گذشته در پناه روانهای اجدادی قرار گیرد. لیکن «کادوپ» از قوم شام بود و باینکه مردمان بیشتر او را نارگیل می‌خواندند، همه می‌دانستند که نامش چیست. از این روی غیبگویان «آن تایی» شاه که به سنن باستانی قوم خود وفادار بودند تصمیم گرفتند که پسر را «های» (Haï) بخوانند که معنای آن يك و بزرگتر است. دختران در این شماره گذاری به حساب نمی‌آیند.

بزرگ ستاره بینان اضافه کرد. «دیگر عیب و نقصی ندارد. خواستگار يك سال بزرگتر از دختر است و وقتی سن شوهر بیش از سن زن باشد رقم باید طاق باشد. می‌ماند این که خواستگار در ماه شوم خرچنگ و در سال شوم موش بد دنیا آمده است اما چون عروس در سال گربه و ماه لاک پشت به دنیا آمده است اثرات شوم ماه و سال تولد داماد را خنثی می‌کند. سرشت آن دو یعنی خاك و آب یکدیگر را تکمیل خواهد کرد!»

پس بانوزونگ برای رعایت رسم آننامی سینی پراز برگهای تمبول و فوفل^۱ بادوگوشواره به حضور شاه فرستاد تا بعد برود و درباره جهیزیه‌ای

۱- فوفل (Arec) درختی است از تیره نخلها که در مناطق گرم آسیا (هندوستان و جزایر سند و جاوه) می‌روید. درختی است نسبتاً بلند و برگهایش شانه‌یی هستند که در انتهای تنه برافراشته این درخت مانند تاجی قرار دارند. این درخت مانند خرما دو پایه است. میوه‌اش شفت است که قسمت میان برش دارای الیاف سلولزی می‌باشد ولی هسته‌اش دارای پوست نازک است. چوب این درخت

بزرگ که امپراطور می‌بایست به پسر او بدهد تا دخترش را بدزنی بگیرد گفتگو کند. شاه با خود اندیشید که اگر صدوپنجاه بند صد «سایک»^۱ جہیزید به دخترش بدهد خیلی دست و دلبازی و سخاوت نموده است اما چون چاند-زدن خوی و خصالت دوم زنان آسیایی است شاه برای پایان دادن به این گفتگو گفت که دو یست بند سایک و بیست و پنج ضرب به باشاخه نخل هندی حاضر است بدهد و تنها بدین تدبیر بود که ژونگ را حاضر به قبول صدو پنجاه بند صدسایکی کرد.

بناشد بچه هاپس از نامزد شدن هشت سال صبر کنند و داماد برود و در خانه پدرز نش بسربرد. لازم بود پدر و مادر عروس داماد خود را از نزدیک بشناسند. مقام بزرگ شاه مانع از این نبود که تا سرحد امکان و تافروست باقی بود از نیروی داماد خود سود بجوید، زیرا پس از آنکه زنش را بد خانه اش می‌برد دیگر به کار و داشتن او ممکن نبود.

کارهایی را که نارگیل دریک سال انجام داد براستی باور نکردنی و غیر قابل تصور است: شماره گاو میشهای شاه از اندازه گذشت. گله‌های خوک نیز به آن افزوده شد و گذشته از گاو میش و خوک هزاران هزار مرغابی زرد رنگ هم پیدا شدند. دیگر از او کف و دستک نمی‌خواستند بلکه فرمان می‌دادند که در جنگل درختان بزرگی را ببرد و بیاورد، ماهیانی بزرگ



را در نجاریهای ظریف به کار می‌برند و از پوست آن الیاف قابل نساجی به دست می‌آورند و جوانه انتهای تنه آن به نام کلم فوفل - چون مانند پنیر نرم است - به مصرف تغذیه می‌رسد. فرهنگ معین

۱ - سایک (Sapeque) پول خرد هندوچین. قطعه کوچک گردی است که سوراخی مربع دارد: سایکها را بر پیچک خیزان یا ساقه نرم دیگری به نخ می‌کشند. ۴۰۰.

به بزرگی گاو صید کند و ارا به هایی پراز میوه و سبزی بچیند و به کاخ بیاورد .

اما بامدادی همه چیز ناپدید شد : پاسداران آن نامی ، پرچمهای توری که صورت های فلکی بر آنها قلابدوزی شده بود ، چهارصد هزار گاو-میش ، خوکها و مرغابی ها حتی خود لی تهان تون، امپراطور بزرگ ناپدید شدند . امپراطور خبرهای بدی از کشور خود دو ننگ کن دریافت کرده بود. به او خبر داده بودند که چینیان آن جا را تصرف کرده اند و او ناچار شده بود برای دفاع از کشور خود شتابان به آنجا برود و پیش از رفتن از اندراوارمان، شاه سابق، دعوت کرد که بر جای وی بنشیند و از طرف او حکومت کند . او به دست نشاندۀ خود اطمینان و اعتماد نمود و آنگاه در يك شب شهر شتابان را تخلیه کرد و همه را بجز پانوینگهای شام، که خود را آماده می کردند تا با هلهلد و شادی به پیشباز و خدمتگزاری صاحب تازه تخت و تاج بشتابند، از دم تیغ گذرانید .

آن روز نارگیل به خانه مادرش رفته بود و شب را در آن جا مانده بود و از این روی نتوانسته بودند به او خبر بدهند که به کاخ بازگردد و او بامداد فردا چون وارد پایتخت شده نشانی از نامزد خود نیافت .



سالهای سال سپری شد . برنجها در شالیزارها سبز گشت و رسید و چیده شد . گاوان در گل و لای شالیزارها کار کردند . ببراها از جنگلها بیره آمدند و چهارپایان را ربودند و با خود بردند ، تمساحها خود را از

رودخانه‌ها بیرون کشیدند تا کودکان کوچک بی احتیاط را، که بقدر کافی از کنده‌ها و تنه‌های درختی که در کنار رودها افتاده بود، احتیاط نمی‌کردند بگیرند و بخورند.

اندرا وارمان توانا که آرزو داشت شهرستانهای «پاندارانگ» (Pandarang) را هم که از کشور او مجزا شده بود، دوباره آزاد کند سپاهی گران‌گرد آورد، لیکن این کار در پیمانی که میان او و امپراتور تهان تون بسته شده بود پیش بینی نشده بود. چون امپراتور از پیمان شکنی دست نشانده‌اش خبر یافت از پایتخت خود دو نگه‌کن بیرون آمد و مانند بازی شکاری خود را به روی سرزمین شامپا انداخت و در روز دوم حمله ویرایا را به تصرف درآورد.

کار هفتمین سلسله پیروزمند شاهان شام ساختند. اندرا وارمان را اسیر کردند و چون گوساله‌ای ریسمان به دماغش انداختند و در پی تیخروان امپراتور آن‌ها تا تا نگه‌کن‌ها کشاندند و در آن جا به دست دژخیم خاص لی تهان تون سرازتنش جدا کردند.



چهارده سال گذشت. سال غوک (و برای اینکه شما بهتر درک بکنید می‌گوییم سال ۱۰۷۰ میلادی، تقریباً سال ۴۵۰ هجری شمسی) فرارسید. کادوپ بسیار بزرگ‌تر شده بود. برای تجسم بزرگی او باید بگوییم که قدش به اندازه بیست نارگیل شده بود. این بار او در پی پدر زنش رفت اما در تیخروان نه پای پیاده زیرا تصور نمی‌شود کرد که او توانسته باشد سه هزار لی راه را (لی واحد طول چینی برابر با ۵۷۶ متر. مترجم)

قل بخورد و برود .

چون کادوپ بیست و دو ساله شده بود غیبگویان گرد آمدند تا روز عروسی را تعیین کنند و شماره و وضع جامد و غذای مهمانان را معلوم دارند و این کاری بود که هیچگاه چندان اهمیتی به آن نمی‌دادند . آیامی توانستند حدس بزنند که اگر کاری بکنند که یکی از پریان از آن ناخشنود شود چه اتفاقی روی خواهد داد ؟ ...

هفته‌های بسیار جنگلها را برای به دام انداختن طاووسان ، آهوان و خرگوشان زیر پا نهادند . می‌خواستند با گوشت آن‌ها غذاهایی برای روزهای عروسی تهیه کنند . عروسی که صدروز و صد شب پیایی ادامه یافت و امروز با اینکه نه قرن از آن عروسی گذشته هنوز هم تعریف آن بر سر زبانهاست . کارگزار جشن که سرپا آبی پوشیده بود در پیشاپیش گروه می‌رفت و باقمه کوتاه خود بر هوا می‌کوبید تا روانهای ناپاک و آزارگر را از سر راه عروس و داماد دور کند . در پشت سراو خدمتگاران می‌کردند که طبق سنن و رسوم باستانی در سینی‌های لعابی سرخ‌رنگ برگهای تمبول و هزاروپانصد بند ساپک را که امپراطور به «پان» گاری ساز بخشیده بود و جامه‌هایی را که به عروس داده بود ، می‌بردند .

پشت سر این گروه شه‌دخت «ملکه زیبایی» در تختروانی که پرده‌های آن را انداخته بودند ، حرکت می‌کرد . اگر کسی می‌توانست پرده‌های سرخ ابریشمین تختروان را کنار بزند او را می‌دید که ده سوزن به آستر جامه‌اش داشت تا با آن‌ها خوشبختی خود را بدوزد . دم بدم شه‌دخت دست ظریفش را بیرون می‌آورد و مشت مشت نمک و برنج بر زمین می‌پاشید . نمک و برنج مایه زندگی ملت آن نام است ! ..

زنان زیرچادر بزرگ زرد و نیلگونی که در دشت برافراشته بودند، رامی رفتند و کوزه‌ای آهک به دست داشتند تا با آن پریان آزارگر و بد اندیش رادور برانند. میزهای بسیار چیده شده بود و پشت هر یک از آنها چهارتن نشسته بودند. نوعروس و تازه داماد در برابر پرستشگاه اجدادی که در آن غذاهایی نهاده بودند تا بوی آنها روانهای درگذشتگان را سیر کند، زانوزدند.

در نخستین روز جشن، عروس و داماد می‌بایست خود از مهمانان پذیرایی کنند. در آن نام هرگز سلسله مراتب فراموش نمی‌شود زیرا آن‌جا براستی سرزمین نزاکت و ادب است. عروس و داماد از شاه، از شاهزادگان، از وزیران و سپس از نزدیکان خود و بزرگان کشور و سرانجام از مردمان خرده پا که از سالها پیش خواب این مهمانی و سورچرانی را می‌دیدند، پذیرایی کردند. می‌نوئو ننگ بیچاره با اینکه زیورهای زرین و گردن - بندهای عنبرین را از خود دور کرده بود احساس می‌کرد که پاهایش زیر تنه‌اش خم می‌شود، اما کادوپ در جلد نارگیلی خود از این سر تا آن سر چادر قل می‌خورد و با چالاکی و هنرمندی بسیار ظرفهای غذا را به طرف مهمانان می‌کشید. تنها دیرگاه شب بود که عروس و داماد توانستند در یک جا بنشینند و چند پیاله عرق برنج بنوشند. زن جوان پس از آنکه پیاله‌ای به افتخار خدایان نوشید یکی از پیاله‌ها را برداشت و بر زمین ریخت. معنای این حرکت این بود که از آن پس زن و شوهر یک تن بیش نخواهند بود.

در روز سوم عروسی، ملکه مادر از دختر خود پرسید: «اما شوهر تو که نه دست دارد نه پا چگونه می‌تواند از تو نگهداری کند و کمک کارت.

باشد؟»

شهدخت در پاسخ مادر گفت: «اما مادر جان من تصور می‌کنم که او هم مثل همه مردان!...»

و آنگاه به مادر خود اعتراف کرد که کادوپ هر شب از جلد خود بیرون می‌شود و به صورت مردی عادی درمی‌آید و زیباترین و مهربانترین مرد جهان است و خنده‌کنان به سخن خود افزود:

– حتی پوست تن او از پوست من هم رخشانتر است!

اتفاق را نگوک هوآ ولوک کسوئو نگک در آن نزدیکیها بودند و این راز را شنیدند و آرام نگرفتند تا در جایی پنهان شدند و به چشم خود معجزه را دیدند. آری با حیرت و تعجب بسیار دیدند که کادوپ جوانی است زیبا چون «ماه بهاری» و آنگاه از رشک و حسرت دیوانه شدند و کینه‌خواهر کوچک خود را به دل گرفتند.

صدا روز و صد شب در چادر شاهانه از مهمانان پذیرایی کردند. شاه با خشنودی بسیار می‌گفت: «من هیچ تصور نمی‌کردم که اینهمه رعیت دارم!» اما سرانجام خود مهمانان نیز با اینکه اغلب سی یا چهل بار بر سر سفره نشسته بودند اما اجازه مرخصی خواستند زیرا کباب خوک و اردک و شیرینیها و آجیل‌های گوناگون دلشان رازده بود و باز هوس خوردن برنج ساده و آبگوشت شور ماهی کرده بودند. شاه از این مهمانی بزرگ این نتیجه سودمند را به دست آورد که دیگر ملتش به کسانی که سیر می‌خورند رشک نمی‌برد.



زنان بسیار زود از خوشبختی و سعادت‌ی که به دست می‌آورند سیر

می‌شوند و جز به چیزهایی که ندارند نمی‌اندیشند. می‌نوئو ننگ هم زن بود و بزرگترین آرزویش این بود که روزی شوهرش در روز روشن بی جلد نارگیلش بیرون آید و همه او را ببینند و چون کادوپ حاضر نبود خواهش زتش را بپذیرد و تنها شبها از جلد خود بیرون می‌آمد می‌نوئو ننگ بامدادی بد بهانه اینکه سردش شده است آتشی روشن کرد و آنگاه جلد شوهرش را ربود و در آن انداخت و سوزانید.

کادوپ روزهای بسیاری به ناچار خود را در لحافی پیچید و از خانه بیرون نیامد لکن زتش با پریشانی و ناراحتی چنان ساده دلانه‌ای به گناه خود اعتراف کرد و از او پوزش خواست که او نتوانست به روی او نخندد و حاضر شد که روزها راهم بی جلد بیرون آید. اما چه بی احتیاطی بزرگی کرد و زنان را چه قدر بد شناخته بود.

می‌نوئو ننگ پس از آن که شوهر خود را چون دیگر مردان دید کمتر نگران و مراقب او بود و بیشتر تنها بیرون می‌رفت و او را تنهایی گذاشت. بعکس او دو خواهر بزرگترش هر وقت چشمشان به شوهر خواهرشان می‌افتاد از حسد دلشان خون می‌شد و به بهانه‌های گوناگون پیش او می‌آمدند و با او حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

روزی کادوپ بازن و خواهر زنهای خود برای آب تنی به کنار دریا رفت. ننگ هم آنجا همس کرد که در درونکی (قایق مخصوص چینیان و ژاپه نیان). بنشینند و در دریا گردش کنند. مرد جوان که دیگر تنبل شده بود - زیرا امپراطور لقب شاهزادگی بد او داده بود - از رفتن به دریا خودداری کرد و خواست که در سایه درختان دراز بکشد و بیاساید.

می‌نوئو ننگ به لحنی پر لطف به او گفت: «پس انگشترت را به من

بده که چیزی از توراروی قلب خود داشته باشم!»

کادوپ گفت: «من انگشترم را بد تو می دهم اما باید مراقب باشی که آن را گم نکنی زیرا من بدون آن نمی توانم خدمتکارانی را که روانهای یشتیبانم در اختیارم گذاشته اند احضار کنم!»

چون کشتی به میانه دریا رفت سه شهذخت هوس شنا کردند . می نوئو نك جامد از تن در آورد و در آب پرید و چون انگشتری شوهرش به انگشت او بسیار گشاد بود از انگشتش بیرون آمد و در دریا افتاد . نگوك هوا ولو ك كسوئو نك دیدند که خواهرشان در میان آب می کوشد تا انگشتر را بگیرد . یکمرتبه به یاد کاروپ افتادند که در ساحل خوابیده بود . آنان بی آنکه حرفی بزنند شتابان بادبان بزرگ زورق را برافراشتند و می نوئو نك را در دریا تنها گذاشتند و بد سوی خشکی رفتند .

باید شاعری چیره دست و خیال آفرین بود تا بتوان درد اندوه بی پایان کادوپ را وصف کرد . شب ناله های زارش در کاخ پیچید و باد آن را تادورترین دهکده ها برد .

امپراطور به دلداری مرد جوان کوشید و وعده کرد که او را چون فرزند بزرگ خود بداند تا بد هنگام مرگ روان اجدادش غرق افتخار گردند . دو شهذخت نیز آمدند و بد دلداری او پرداختند . هر دو امید داشتند و آرزو می کردند که زن او بشوند .

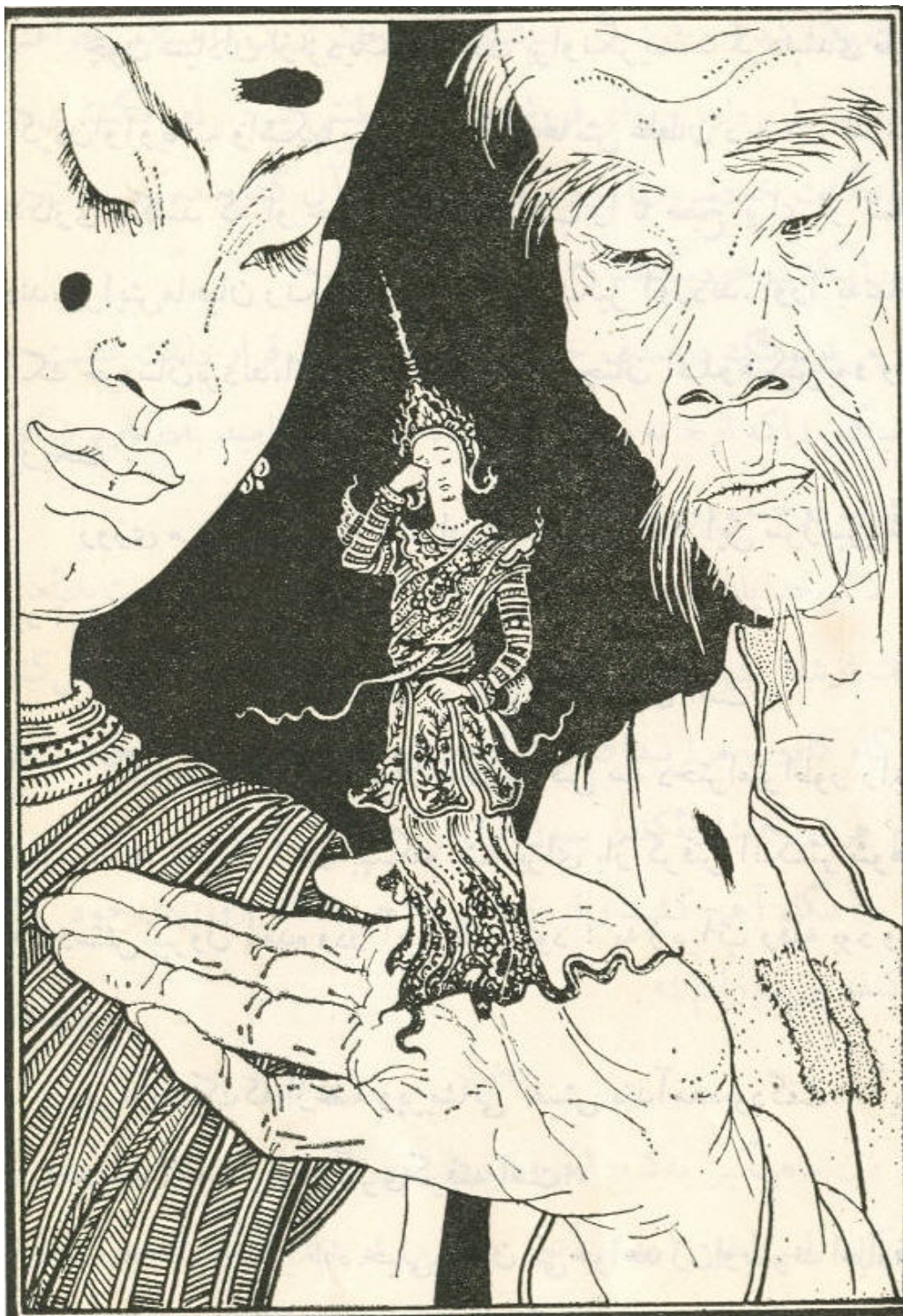
لیکن کادوپ جز به چرا بردن گاو میشهای شاه و کنف بافتن و دستک تهیه کردن حاضر نبود کاری بکند . او به روزهایی می اندیشید که شهذخت کوچك به چراگاه می آمد و برای او برنج می آورد و از یادآوری آن روزهای خوس دلش بیش از پیش می گرفت و اندوهگین می شد . او امید این را نداشت

که فرشتگان پشتیبانش به یاریش بشتابند زیرا انگشتر سحرآمیز را از دست داده بود .

اماداستان ما پایانی کاملاً غم‌انگیز ندارد . می‌نوئونگ انگشتر را درست در آن دم که ماهی درنده‌ای بد سوی آن خیز برداشته بود و میخواست آنرا ببلعد گرفت و در انگشت خود کرد و به روی آب آمد . سخت خسته شده بود . دریا خلوت بود و ساحل بسیار دور و او نمی‌توانست به شنا خود را به خشکی برساند پس در حالی که آب دریا دهانش را پر می‌کرد فریاد زد : «ای روانهای پشتیبان نارگیل به کمکم بشتابید !»

روانهای پشتیبان کادوپ در دریا کاری نمی‌توانستند بکنند و قادر نبودند که قایقی بسازند و آن راراه ببرند، تنها کاری که توانستند بکنند این بود که می‌نوئونگ را چندان کوچک و کوچکتر کردند که توانست در درون صدفی جا بگیرد و این صدف با بسیاری از صدفهای دیگر بوسیله صیادان صید شد و چون صدفها را گشودند و خواستند با آنها دور باغچه‌های خود را بیارایند می‌نوئونگ آزاد شد اما او چنان کوچک شده بود که نمی‌توانست انگشتر را بچرخاند و تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که هر روز سفره صیادان شریف را با غذاهای لذیذ و برگهای تمبول می‌آراست .

این کار چندین روز ادامه یافت چندانکه صیادان در شگفت افتادند و در جایی پنهان شدند تا کسی را که بد طرزی معجزه آسا آنهمه غذای لذیذ در سفره آنان می‌چید ببینند . با اینکه می‌نوئونگ کوشش بسیار کرده بود که بزرگتر از مروارید درشتی نشود صیادان او را دیدند و از زمین برداشتند و بردست خود نهادند و به اعجاب و تحسین براونگریستند و دست



می نوئونگک را دست بدست همردانیدند

به دست گردانیدند .

چون صیادان از نزدیک و به دقت بر او نگریستند گردنبندی ظریف بر گردن او آویخته و اشک‌هایی بسیار بر گونه‌هایش غلطان دیدند . ندانستند چه کاری بکنند که او خشنود گردد . شب را تا صبح برای او کمانچه زدند، برایش ماهیان رنگارنگ و شگفت‌انگیز آوردند. او را به تماشای جنگ خروسان بردند، اما شه‌دخت کوچک هم‌چنان اندوهگین بود و اشک می‌ریخت .

روزی می‌نوئونگ از صیادان پرسید : « آیا این سرزمین شاهی دارد ؟ »

- البته که دارد و او بزرگترین امپراتور جهان است!

آنگاه ماهیگیران داستان به دریا رفتن سه دختر امپراتور را به او نقل کردند که یکی از آنان به‌نگام شنا برای باز گرفتن انگشتر شوهرش که از دستش بیرون آمده و در آب افتاده بود ؛ به زیر آب رفته بود و غرق شده بود .

می‌نوئونگ که از غصه و پریشانی نفسش بند آمده بود گفت: « آیا ...
آیا شاهزاده کادوپ زن دیگری گرفته است؟ »

- دودختر دیگر شاه خیلی دلشان می‌خواهد زن او بشوند اما او قبول نمی‌کند و شب و روز کارش گریه وزاری است!

آنگاه ماهیگیران دیدند که شه‌دخت کوچک دست روی قلبش نهاد و از شادی غش کرد.

می‌نوئونگ آن روز به بافتن روسری‌های رنگارنگی پرداخت که به آنها «دالاه» (Dalah) می‌گویند و زنان بر سر خود می‌اندازند. به تدریج

که پارچه از زیر دستهای او بیرون می‌آمد پهنتر می‌گشت. چون در حدود صد دالاه بافته شد و در گوشه‌های انباشت، شپدخت از زن ماهیگیر خه اهش کرد که آنها را بردارد و برای فروش به کاخ سلطنتی ببرد. او انگشتی را نیز از انگشت خود بیرون آورد و آن را که به یک آن گشاده بود به آن زن داد تا در انگشت خود بکند.

می‌نوئونگ در صدف خود که در زیر آفتاب قرار داشت نشست و زن ماهیگیر را که از خانه دور می‌شد نگاه کرد. چشم امید به دربار پر شکوه و درخشنده دوخته بود و می‌گفت:

- ای خدایان مهربان، ای فرشتگان آسمانی! نمی‌دانم دست به دامان کدامیک از شما بشوم زیرا شماره شما از اندازه بیرون است اما نذر می‌کنم که هر گاه کادوپ مرا پیدا کند صد گاو میش سفید در راهتان قربان کنم و تا زنده‌ام هر روز ندشاخه کندر بسوزانم!..

و آنگاه آهی کشید و افزود: «برای هر یک از روانهای خود یک شاخه کندر می‌سوزانم!»



زن ماهیگیر به کاخ امپراطور رفت و در سرسرای آن نشست و روسریها را پهن کرد. امپراطور آمد از آنجا بگذرد. او چنان از غم و اندوه شکسته و فرسوده و پشت خمیده شده بود که هر کس او را می‌دید نمی‌توانست باور کند که او همان امپراطور توانایی است که بر شامها و چینیان پیروز گشته است. روسریهای رنگارنگ توجه لی زهان تون را جلب کرد. بی‌اختیار ایستاد و سر به پایین دوخت تا آنها را تماشا کند. لیکن هنوز بیش از دمی چند بر آنها نگاه نکرده بود که فریادی از حیرت برکشید:

– این روسریها را جز دخترم می‌نوئونگ هیچکس نمی‌تواند بیافد!

زن ماهیگیر که در میان روسریهایی که بر آنها تصویر گلاب و پرندگان نقش شده بود، نشسته بود ناچار شد شب تا صبح حرف بزند. اوداستان صید عجیب شوهر و برادران خود و غذاهای فراوان و لذیذی را که هر روز در سفره کلبه حقیر آنان چیده می‌شد به امپراطور تعریف کرد. در این هنگام کادوپ که چون گاو چرانها جامد بر تن کرده بود با چهری اندوهگین وارد شد. تازه پای به درون نهاده بود که چشمش به انگشتری که دم‌در دست زن ماهیگیر می‌درخشید افتاد و به تندی بانگ زد:

– این انگشتر را از کجا دزدیده‌ای؟

وزن ناچار شد يك بار ديگر داستان صدف را باز گوید. کادوپ چندان درنگ نکرد که زن داستان خود را به پایان برساند. بدتندی دست او را گرفت و دوان دوان به ستور گاهش کشانید و اولین اسب را که دستش آمد سوار شد و زن را بر ترك خود نشانید و بد تاخت به سوی دریا رفت و چون باد به خانه صیادان در آمد و فریاد زد:

– می‌نوئونگ! می‌نوئونگ! روح و روانم، مایه زندگی و نشاطم کجایی؟

می‌نوئونگ که از شنیدن این فریاد سخت بیمناک و شگفتزده شده بود خواست خود را پنهان کند. قلبش چنان تندی زد و روحش چنان هیجانی داشت که نتوانست شوهر خود را بشناسد. دختر پوست نارگیل خالی را که با آن آب از خمره بر می‌داشتند، دم‌دست خود یافت و خود را در آن انداخت و چمباتمه نشست.

کادوپ که انگشتر خود را بازیافته بود فرشتگان بشتیبا نش را به یاری خواست و آنها او را به پناهگاه دختر کراهنمایی کردند.

کادوپ ز نش را با دو انگشت خود گرفت و بادقت و احتیاط بسیار از میان پوست نارگل بیرون آورد. خوشبختانه او انگشتر را بازیافته بود به وسیله آن توانست می نوئونگ را به قدم بالای پیشینش در آورد.

می نوئونگ خود را به گردن شوهرش انداخت. هرگز آسمان و همه آنچه در آن هست و دریا و جنگلها شاهد چنین منظره نشاط انگیزی نبوده اند. بایادآوری این خاطره جز اینکه خاموش باشیم و صبر کنیم که هیچانمان فرو نشیند کاری نمی توانیم کرد.

مردمان خوشبخت کینه نمی ورزند. با اینهمه شاهد کادوپ و شهیدخت می نوئونگ تاروزی که دوشهدخت حسه در از خود دور نکردند خوشبختی و شادمانی آرام و بی سروصدای خود را بازیافتند. آن دورا بدو مرد که دوراز پایتخت زندگی می کردند شوهر دادند. با اینهمه آن دو از بخت خود بسیار راضی و ممنون بودند که خوشبختی شاهداده و شهیدخت بسیار نیرومندتر از خشم و کینشان بود.

اما می نوئونگ زن شیطانی بود و چون از شوهرش طرز بکار بردن انگشتر سحرآمیز را آموخته بود بیشتر اوقات هنگامی که شوهرش بد خواب می رفت انگشتر او را می ربود و خود را به اندازه مروریدی درشت در می آورد و در پوست خالی نارگیلی پنهان می شد تا شوهرش بیاید و او را پیدا کند و او قاقاد می خندید و تفریح می کرد.

اگر یادتان باشد گفتیم که کادوپ در برج خرچنگ به دنیا آمده بود و از این روی می توانست خرچنگها را به کار وادارد. او چند خرچنگ رامی گرفت و در اتاق رهامی کرد و دردم فریادهای بلندی برمی خاست. این

فریادها از شه‌دخت بود که می‌ترسید در میان گازانبر دندان‌دار خرچنگ‌ها گرفتار شود و ترسان و هراسان از پوست نارگیل بیرون می‌آمد.



هرگز ممکن نیست یکی از آن‌ها صدایی از بالای درخت نارگیلی بشنود و سرش را بلند نکند و به آن سو ننگرد. وقتی او خرچنگ‌ها را می‌بیند کداز درخت بالامی‌روند و با گازانبر خود نارگیل‌ها را دانه دانه می‌چینند و بر زمین می‌اندازند. لبخندی می‌زند و می‌گوید:

– آه، چیزی نیست! اینان خرچنگان کادوپ هستند و می‌خواهند ببینند می‌نوئونگ شیطان در کدام يك از این نارگیل‌ها پنهان شده‌است.





سندل زرین

(قصه شامی ۱)

در زمانهای بسیار قدیم دو دختر جوان بودند که یکی «هولک» (Holek) نام داشت و دیگری «کژونگ» (Kjong) و نام نخستین به معنای سبک است و نام دوم به معنای زیبا. آن دو در خانه پیرزنی «آنگ کرات» (Ang Krat) نام که او را بانو «زن بیل حصیری» می خواندند، بسر می بردند. خانه آنان از پایتخت بزرگ کشور که در آن روزها شهر «شان بان» بود چندان دور نبود. «سبک» دختر خود پیرزن بود و زیبا دختر خوانده اش. هر دو دختر در سال گوسفند به دنیا آمده به دند و چون دو بره همسال شبید یکدیگر

این قصه شامی که بوسیله آدهمار لکلر (Adhëmar Leclère) جمع آوری شده از قصه های اساسی فولکلور هندوچین است. روایتی کامبوجی و روایتی آنامی هم از این قصه هست.

بودند . کسی نمی‌توانست بگوید کدام بزرگتر و کدام کوچکتر است .
 مادر کژونگ (زیبا) مرده بود. روزی تمساحی او را که بدهنگام
 رخت شستن بیش از اندازه روی آب خم شده بود گرفته و بلعیده بود و چون
 او مبلغی بدزن همسایه‌اش بدهکار بود ، طلبکار، بانو زنبیل حصیری ،
 دخترک یتیم را در برابر طلب خود بدخانه برده بود. اوفرقی میان او و دختر
 خود نمی‌گذاشت. دودختر در نشاط و شادمانی ، در زیرکی و چالاکی ، در
 یاری و کمک به پیرزن بایکدیگر همچشمی می‌کردند و از این روی پیرزن
 هر بامداد خدایان خانوادگی خود را سپاس می‌گزارد که او را از زندگی
 خوشفرجامی برخوردار کرده بودند .

روزی بانو آننگکرات (زنبیل حصیری) خواست که مقام و پایه هر یک
 از دو دختر در خانه تعیین شود. خانواده می‌بایست بزرگتری داشتند باشد و
 اکنون موقع آن رسیده بود که سلسله مراتب خانوادگی تعیین گردد . پیرزن
 پس از فکر بسیار روی بدهولک، دختر خود، کرد و گفت :

«سبک، از این پس شما باید دوشیزه زیبا را خواهر بزرگ خود بدانید
 زیرا عقل و خرد او بیش از دو برابر تو است.

دوشیزه هولک از خشم برافروخت و فریاد زد : «شما مادر من هستید
 و با اینهمه به من فرمان می‌دهید که کژونگ را که دختر شما نیست و با من
 هم‌سن و سال است خواهر بزرگ خود بدانم... نه مادر، من هرگز این کار
 را نمی‌کنم. کتکم بزنید، تنبیهم بکنید، این را قبول دارم اما به هیچ‌روی
 نمی‌توانم بدخود هم‌واره کنم که وقتی به‌پیش زیبا می‌روم سندیهای خود
 را در آوردم. آخر هر چه باشد او دختر خوانده شماست و من جگر گوشه

بانوز نبیل حصیری پس از شنیدن این حرفها به خانه رفت و شاخه کندری را در پرستشگاه اجدادی روشن کرد و از فرشتگان درخواست تادر این باره اورا با الهام خود راهنمایی کنند. سپس تصمیم خود را گرفت و به نزد دختران بازگشت و گفت:

– کژونگ، حال که چنین است تو که دختر خوانده من هستی و به جای وام مادرت در اختیار من قرار گرفتدای بدان که از امروز دیگر خاکستر مادرت به من بدهکار نیست و تو آزادی و می توانی از خانه من به هر جا که دلت بخواهد بروی. اما اگر در خانه من بمانی من به تو به چشم دختر کوچک خود نگاه خواهم کرد و تو هم باید هولك را که دختر خود من است خواهر بزرگ خود بدانی!

دو دختر بديك صدا گفتند: «بسیار خوب!»

کژونگ (زیبا) دختر شیطانی بود و چون می دید هر وقت هولك را «خواهر گرامی» و یا «گیاه کوچک من» صدا می کند هولك عصبانی می شود اغلب برای تفریح خود و عصبانی کردن او، اورا به آن نامها می خواند.

مادران در همه کشورها از دست دخترانشان رنج بسیار می کشند و عصبانی می شوند. آنان فراموش می کنند که خود نیز روزی بچه و جوان بوده اند و موی خواهر کوچکشان رامی کشیده اند. بانو زنبیل وقتی شکوه های هولك را از دست کژونگ و لجاجت ها و آزارگریهای او می شنید ناراحت می شد اما جرأت نمی کرد بگوید که خواهر بزرگی که او انتخاب کرده است راستی، به اندازه يك پرکاه و یا برگ گیاه هوش و خرد ندارد. او باز هم به پرستشگاه خانوادگی رفت و از روانهای نیاکانش یاری خواست و پس از آن که از سجده بر خاست رفت و دوزنبیل پیدا کرد و آورد و هر يك از آنها را بديكي

از دختران داد و آنان را بدماهیگیری فرستاد و گفت:

هر کدامتان ماهی بیشتر بگیرد خواهر بزرگتر شمرده خواهد شد و هر کدام ماهی کمتر بگیرد باید خود را خواهر کوچکتر بداند و از خواهر بزرگتر فرمان ببرد. من دیگر این تصمیم خود را عوض نمی‌کنم زیرا عقل و انصاف می‌گوید که بزرگتر کسی است که به‌خاند و خانواده خود خدمت بیشتری بکند و سود بیشتری برساند.

اوایل پاییز بود، بارانها تازه بند آمده بود و پس از خود درشالیزارها مردابهای بزرگی بر جای نهاده بود که در آنها ماهیان بسیار وول می‌زدند و پشه‌ها را می‌گرفتند و می‌خوردند. راستی هم طبیعت چیزی را بی‌جا و بی‌جهت نمی‌آفریند و جای خوشبختی است که همیشه دارورا در کنار درد قرار می‌دهد.

دوشیزه زیبا چون به کنار مرداب رسید دامن جامه‌اش را تا رانهایش بالا زد و در آب رفت و بدگرفتن ماهی آغاز کرد. ماهیان خود را به پاهای برهنه او می‌مالیدند و غلغلکش می‌دادند و او را به‌خنده می‌انداختند و زیبا با زنبیل خود به چالاکی آنها را که از دست او می‌گریختند می‌گرفت. او بزودی ده ماهی گرفت و سپس به طرف خواهرش برگشت تا از او پرسد که چند ماهی گرفتند اما هولک را دید که به‌تنبلی در کنار مرداب دراز کشیده است و جیرجیرکی را با ترکه‌ای آزار می‌کند.

زیبا زنبیل خود را بر زمین نهاد و گفت: « گیاه کوچک! . . . »

هولک خشمگین شد و از جای برخاست و وارد آب شد و پاهای خود را که کمتر از پاهای خواهرش ظریف و زیبا نبودند برهنه کرد، اما چون در آب رفت به جای اینکه در یک جا بایستد تا ماهیان نزدیکش بشوند نبالشان

می‌دوید و در نتیجه ماهیان از حرکت او می‌رمیدند و از دم دستش می‌گریختند .

هولك بیش از يك ساعت در مرداب این سوو آن سو دوید اما نتوانست بیش از چهار ماهی بگیرد و حال آنکه خواهرش ده ماهی بسیار درشت گرفته بود .

هولك، که چشمش از دیدن خسته شده بود و پاهایش از ماندن در میان آب یخ بسته بود، از مرداب بیرون آمد و زیبارا دید که دور از مرداب نشسته است . زیبا هم سردش شده بود و در آفتاب نشسته بود و پاهای یخ کرده خود را که روسریش را روی آنها انداخته بود گرم می‌کرد . او زنبیل خود را با ماهیانی که گرفته بود و در آن انداخته بود در کنار آبگیر گذاشته بود . هولك دوباره برای گرفتن ماهی وارد آب شد و چند بار از کنار زنبیل کژونگک گذشت و چون چشم به درون آن انداخت ماهیانی را که در آن بودند بسیار درشت تر و رخشانتر از ماهیانی یافت که خود گرفته بود و چون دید زیبا او را نمی‌بیند به يك چشم بهمزدن یکی از ماهیان او را برداشت و به جایش یکی از ماهیهای كوچك خود را انداخت . سپس ماهی دوم ، سپس ماهی سوم و آنگاه ماهی چهارم را هم عوض کرد ولی چون به زنبیل خود نگاه کرد دید ماهیانی که از زنبیل خواهرش ر بوده بود هیچ درشت تر از ماهیانی که قبلا در زنبیل خود داشت نیستند . برگشت و زنبیل زیبا را نگاه کرد و بایکدنیا تعجب دید که ماهیانی که او در زنبیل زیبا انداخته است بزرگتر شده اند . فهمید که زنبیل زیبا زنبیل جادو است و بی آنکه تردید و درنگی بکند آنرا برداشت و بر سر خود نهاد زنبیل خود را به جای آن بر زمین گذاشت و از دور خواهر خود را به

فریاد خواند و گفت :

– من بد خانه برمی‌گردم زیرا زنبیلم پر شده و مادرم انتظار دارد که زودتر به خانه برگردیم تا ماهیانی را که گرفته‌ایم برای شاممان بپزد :

کژونگ که خود را در پرتو آفتاب گرم کرده بود خنده‌کنان به سوی هولک دوید و چون نگاهی به زنبیل او انداخت فریاد زد :

– ده!.. ده ، توهم ده ماهی گرفته‌ای ! به اندازه من ! .. ند با این وضع مادرم نمی‌تواند دختر بزرگتری داشته باشد ..

اما چون خم شد که زنبیل خود را از زمین بردارد در آن بیش از چهار ماهی کوچک سیاه که کسی آنها را نمی‌خورد، ندید :

– ای هولک حقه باز ! تو ماهیهایی را که من گرفته‌ام برداشته‌ای و با خود می‌بری ؟

– من ؟ من حتی ندیدم که تو زنبیلت را کجا گذاشتی ! اما یک دقیقه پیش غار غار کلاغانی را شنیدم . شاید آنان ماهیان ترا ربوده‌اند ! چرا به من تهمت می‌زنی که ماهیهایی ترا برداشته‌ام ؟ .. من احتیاجی به ماهیان تو ندارم . . . مگر ده ماهی درشت در زنبیل خود ندارم ؟

هولک که زنبیل پراز ماهی را بر سر نهاده بود با سینه جاوداده و قد برافراشته و در حالی که روسریش را با غرور بسیار بر سر انداخته بود بد خانه بازگشت .

زیبا مات و مبهوت بر جای ماند اما چیزی نگفت . خاموش و اندوهگین بر جای ایستاد و بد فکر فرو رفت و با خود گفت :

– من دختر یتیمی بیش نیستم ، کسی را ندارم که از من پشتیبانی

کند و بیهوده است ماهیهایی خود را از کسی که آنها را ربوده است بخواهم. او آنها را بدمن پس نمی‌دهد که هیچ کتکم هم می‌زند، در این دشت چه کسی به کمک من می‌آید؟»

زیبا دوباره در آب رفت و خه است ماهی بگیرد و زنبیل خود را پر کند لیکن چون آفتاب غروب کرده بود ماهیان بزرگ به سوراخهای خود خزیده و ازدسترس او دور شده بودند. اکنون دیگر آبگیر خلوت بود و پیشه‌ها برفراز آن به پرواز درآمده بودند و وز و وز می‌کردند. کثرت و نگاهم و اندوه و نومیدی بسیار به زنبیل خود نگاه کرد و چون چهار ماهی کوچک سیاه را در آن دید که هنوز جانی داشتند و تکان می‌خوردند آهی کشید و گفت: «حالا دیگر شما به چه درد من می‌خورید؟ هولک بقدر سه روز ما ماهی بدخانه برده است! پس بهتر است که شما ماهیان کوچک زنده بمانید!»

این را گفت زنبیل را در آبگیر خالی کرد. سه ماهی از چهار ماهی دردم بند زیر آب رفتند و ناپدید شدند ولی ماهی چهارم پیش از آن نهد به زیر آب برود، روی آب بالا برید و دخترک پنداشت که او ماهی زرینی بود. راهبی بودایی در کنار آبگیر ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد. او سراپا زرد پوشیده بود و موهای سر و صورت و حتی ابروانش را با تیغ تراشیده بود. در آن دم که دخترک از کنار او گذشت دیده از او برگرفت و به سوی دیگر نگریست زیرا راهبان بودایی اجازه ندارند به زنان نگاه کنند. اما او به صدایی آهسته گفت: «خوب!»

دختر به تعجب بر او نگریست زیرا او بودایی نبود. اما پیش از آنکه در تاریکی شب فرورود در جواب او يك کلمه بر زبان راند:

« شب بخیر ! »

از بام خانه دودی باریک که بوی آبگوشت می داد بالا می رفت. زیبا وارد خانه شد و زنبیل خود را بی آنکه کلمه ای حرف بزند بر زمین نهاد و در برابر آتش نشست .

بدین گونه هولک مقام خواهر بزرگی را در خانه به دست آورد. دختر کوچک خانه بودن ، خاصه در خانه ای که همه زن باشند همیشه اسباب تحقیر نیست ! مردان فرمان دادن را بلدند و اگر چه گاهی در به کار بردن چوب و ترکه شتاب می نمایند اما این را هم می دانند که چگونه به لطف و ملامت دل زنان را به دست آورند . بانو زنبیل و دوشیزه سبک مرتباً داد می زدند : « کژونگک این کار را بکن ! کژونگک این را بردار ببر آنجا ؛ . . کژونگک چرا خوابت برده ؟ کژونگک تو چه تنبل و بی عرضه ای ! » و چون هولک روزی او را به تحقیر « نیمسوز ! » خواند این لقب روی دخترک ماند و از آن پس همیشه بدین نام ریشخند آمیز خوانده شد .

ماهها گذشت و فصول سال یکی پس از دیگری فرا رسید. خشک سالی و بی آبی برنجها را در برنجزاران خشک کرد، سپس نوبت درگبارهای هراس انگیز و طوفانهای شد که از دریامی آیند و پنج ماه بارانهای سیل آسا بارید. گفתי همه بشکتهای آب آسمان بدزمین خالی می شد . رفت و آمد در کوره راهها سخت دشوار گشت . همه بدطبقه دوم خانه ها که پایه های چوبی آنها در آب قرار داشت ، پناه برده بودند و جز با قایق نمی توانستند از آنها بیرون آیند . غولان خشمگین خشم خود را با غرشهای تندر بیرون می ریختند . معلوم نبود این کارها کار خدای مسلمانان بود یا خدایان

براهمایی، هرچه بود بهتر آن بود که همه آنان بدیاری خوانده شوند شاید گوش یکی از آنان کمتر از دیگران سنگین بود.

تازده درختان جوانه زده بودند که روزی بانو آننگکرات به کژونگ گفت: «تاکی می خواهی همینطور دست روی دست بگذاری و کار نکنی من تازگی سه بز خریدم، از امروز باید تو آنها را بدچرا ببری!»

دختر جوان که بسیار خوشگلتر از سال پیش شده بود بزها را از آغل بیرون آورد و بدصحرا برد. او برنج خود را نیز در یک برگ موز ریخت. در کنار آبگیری که هولک در آن جا بر او پیروز گشته و عنوان خواهر بزرگی را بدست آورده بودند نشست. ناگهان دید که آبگیر روشن و روشنتر گشت و ماهی بسیار کوچک زرینی از آن بیرون جست. کژونگ او را صدا زد و گفت:

– بیا این جا تیروک! (Tiérok) – و این خوشایندترین نامی است که ممکن است ماهی را بدان خوانند! – بیا اینجا! خواهر بزرگت دانه های برنج برای تو آورده است.

ماهی از زرفای آبگیر بدبالا آمد و به خشکی نزدیک شد و به خوردن آنچه دخترک در آب می انداخت سرگرم شد. دخترک ماهی در آنجا چون دو دوست بودند که یکی بزرگتر بود و دیگری کوچکتر و همدیگر را دوست می داشتند. یکجان در دو قالب شده بودند.

دلپای پاک چیزها و عوالمی را درک می کنند که برای کسانی که می پندارند کارهای بد و ناشایست خود را باشاخه کنده می توانند بخرند و گناهان بزرگ خود را بدان و شیله بشویند و پاک کنند، قابل درک نیست. کژونگ هر روز بدین گونه ماهی خود را برنج می داد اما نه مادر

او و نه خواهرش هولك چیزی در این باره نمی دانستند. صد روز بدین گونه گذشت و در این صد روز حتی یاب با هم این دیدار و مصاحبت قطع نشد. گاهی کژونگ هارد آب می شد تا ماهی رخشنده را از نزدیک ببیند. و چهره گندمگون او را می دید که برویش لمخند می زد و ماهی زرین چون گردنبندی شگفت انگیز برگردش دیده می شد.

مدتها هولك نمی دانست که کژونگ در کنار بر که چه میکند اما چون او را می دید که شاد و خندان بدخاند باز می گردد تعجب می کرد. او با خود اندیشید که کژونگ ممکن است مرد جوانی را پیدا کرده باشد و چون ترسید که آن مرد همان جوانی باشد که او دلش می خواست به خواستگاریش بیاید روزی در جایی پنهان شد تا مراقب کارهای خواهرش باشد. وقتی از دور او را دید که تگ و تنها در کنار آب نشسته است و می خندد سخت متعجب شد و چون نزدیکتر رفت و نگاهی به بر کرد انداخت بر تو زرینی در میان خزه ها به چشمش رسید و با خود گفت « یقین نیمسوز گنجی پیدا کرده است !»

فردای آن روز چنین اتفاق افتاد که بزهای کژونگ چراکنان به پنبهزار یکی از مالکان متنفذ رفتند و دهنی چند پنبه کنند مالک زمین پیرمردی بود بدخو که مانند همه بدخویان هر چه پیرتر شده بود بدخوتر وزود خشمتر گشته بود. او بزها را گرفت و گفت آنها را پس نمی دهد مگر آنکه کژونگ برود و خانه او را جارو کند. رفت و روب آن خانه یکروز تمام به طول انجامید زیرا آن مرد چندان تندخو و بداخلاق بود که هیچ کلفتی در خانه او دوام نمی آورد و از این روی سراسر خانه را گرد و خاک فرا گرفته بود.

هولك دید دیروقت شد و خواهرش بدخانه برنگشت . بدکنار مرداب رفت و کاسه برنج کزونگک را در آنجا یافت و ناگهان هوس کرد که اوهم مانند خواهرش برنجها را بردارد و دانه و دانه در آب بیندازد . چون دانههای برنج در آب افتاد تیروك چون تیری برای بلعیدن آنها به روی آب آمد و چون چشم هولك بد آن ماهی افتاد و آب شد و دستهایش را روی ماهی زرین گذاشت و فرار نکرد بهم بست . اما چون از آب بیرون آمد و پای در خشکی نهاد و به ماهی نگاه کرد او را ماهی بسیار کوچک و سیاهی یافت که با باله پشتش کف دست او را می خراشید . پس او را بر سنگی زد و با دست چندان نگاهش داشت که ماهی از حرکت ایستاد .

هولك ماهی را برداشت و بدخانه برد تا آنرا بپزد و بخورد ، اما آن ماهی از نوع ماهیانی بود که کسی آنها را نمی خورد و او می بایست خود را بسیار شاد و خوشبخت بداند که افتخار قرار گرفتن در سفره دختر زیبایی را پیدا کرده بود که تقریباً نامزدش کرده بودند .

چون ماهی یکی بیش نبود هولك او را بدسه قسمت برید . يك قسمتش برای مادرش و يك قسمتش را برای خودش و يك قسمتش را برای خواهرش نهاد . سهم مادرش را کنار گذاشت زیرا می دانست که بزودی از شهر «شامبان» بازمی گردد ولی سهم خود و خواهرش را خورد . اما گوشت آن ماهی در دل او چون سنگ - نه چون زر . . . - سنگین شد .

کزونگک پس از آنکه با بزه های خود بدخانه بازگشت کاسه برنجش را برداشت و شتابان و نفس نفس زنان تا برنجزار دوید و به کنار بر کدرفت و ماهی خود را خواند و گفت :

- تیروك ! . . تیروك ! . . بیا ، بیا برنجت را با خواهر بزرگت

بخور!

شش بار ماهی را بیپرده خواند اما نشانی از او پیدا نشد. شب در رسید و همدجا غرق در تاریکی گشت. دخترک که خود را سخت بدبخت می‌یافت بنای گریه وزاری نهاد: «آه؛ من که در این دنیا دوستی نداشتم، کس و کاری نداشتم؛ این ماهی را به دوستی خود برگزیده بودم و دلم را خوش کرده به دم که دوستی دارم! یقین کسی آمده است و او را گرفته است و با خود برده است! اگر ماهی من در اینجا بود به خواهر بزرگش جواب می‌داد.»

کژونگ این جمله‌ها را می‌گفت و در دوری دوست گمگشته‌اش می‌گریست. آن شب چندان در کنار برکه ماند که یک وقت چشمش را باز کرد و دید سفیدهٔ بامدادی افق را روشن کرده است. پس باحالی زار و دلی دردمند و افکاری پریشان سربه پایین افکند و به خانه بازگشت.

هنگامی که او از کنار پرستشگاهی می‌گذشت که در آن «شیوا» خدای بوداییان و همسرش «اوما» (Uma) را پرستش می‌کردند، نخستین پرتو خورشید بر آجرهای سرخ پرستشگاه تابید. دخترک راهبی را در کنار پرستشگاه دید و چون خوب در او نگریست او را شناخت. او همان راهبی بود که سال پیش یکبار در کنار برکه بدو نزدیک شده بود. راهب در آن دم که دخترک از کنارش رد می‌شد بادبزی را که به دست داشت روی صورت خود گرفت زیرا او را زدیدن روی زنان ممنوع بود. بودا راهبان خود را از تماشای روی زنان خاصهٔ موقعی که چشمها و دهان و رنگ پوستشان کامل و بی‌عیب باشد منع کرده است و کاری بسیار بجا و شایسته کرده است. اما راهب چند کلمه زیر لب گفت. کژونگ که دلش می‌خواست خشم

خود را سر کسی خالی کند فریاد زد :

– ای راهب چه می‌گویی؟ می‌بینی که من از قوم شامم و آن را

که تو «کامل» می‌خوانی نمی‌پرستم!

– دخترم، آرام باش! تو که جانوران را بادلای پاك و بی‌آلایش

دوست می‌داری از بودا الهام می‌گیری. برو بخواب و هر خوابی دیدی

به خاطر بسیار!

وقتی زیبا وارد خانه شد همه روی حصیر دراز کشیده و به خواب

رفته بودند. لیکن هولك به صدای پای او بیدار شد و گفت :

– نیمسوز! من به مادرمان می‌گویم که تو همه‌شب را در خارج از

خانه گذرانیده‌ای!

سپس خنده شیطنت آمیزی زد و دوباره خوابید.

کژونگ چون مرده‌ای خود را در روسری خود پیچید و خوابید و

چون بسیار خسته بود بزودی بخواب رفت.

ماهی کوچك به خوابش آمد و به او گفت.

– خواهر بزرگ گریه مکن! جان خواهر اشك چشمانت را پاك

کن! می‌دانم که تو خواهر بزرگ منی و چقدر هم دوستم داری. برای

تیروك بسیار تلخ و دردناك است که از آبش بگبرند و به سنگش بکوبند و

بد سه قسمتش بکنند و بخورند! اما خواهر بزرگ عزیزم آنچه از کالبد

من باقی مانده است، و در ریغ که بیش از اندکی از آن باقی مانده است،

بردار. آن قطعه دم من است که در سر که خوابانده‌اند. آن را در پوست

نارگیلی بگذار و در کنار جاده به خاکش بسیار!

ماهی زرین که به خواب او آمده بود شرح داد که چگونه گول

خواهر او را خورده است و اکنون تنها پاره کوچکی از تن او در لوله خیزرانی قرار دارد .

کژونگ خود را در زندگی چندان تنها و بی کسی می‌یافت که چون بیدار شد بی آنکه دمی تردید و درنگ کند رفت و بازمانده دوست کوچک خود را پیدا کرد و آن را بدخاک سپرد. آدم درد و راز دل را حتی بددم‌ماهی که در سر که خوابانیده باشند بگوید بهتر از آن است که آن‌ها را بگذارد در دل رویهم انباشته شود !

تنها کاری که از دست يك دختر یتیم شامی برمی‌آمد این بود که آرزوی ماهی را انجام دهد ، زیرا تنها پسر بچه‌ها این افتخار را دارند که هر بامداد در برابر لوحه روان پدران و مادران خود زانو بزنند .
تاصد روز زیبا هر روز به دیدن پوست نارگیلی که آن را در پای خیزرانی به‌خاک کرده بود ، می‌رفت . ساقدهای برنج بلندتر شده بود و روستاییان که مجبور بودند در آفتاب سوزان کار کنند از گرما می‌نالیدند .

زیبا بامدادی به دیدن دوست کوچکش رفت . چون چشم بد زمین دوخت دید برگ‌زری زمین سفت شده از گرما را سوراخ کرده و بیرون آمده است . بر زمین نشست و باناخنهای خود خاک را خراشید . او دخترک کنجکاوی بود و می‌خواست ببیند آن چیز زرین چیست .

کژونگ پس از آنکه مقداری از خاک را کند يك جفت سندل زرین پیدا کرد ، آن‌ها را زیر روسری خود پنهان ساخت و شتابان به خانه دوید و چون به آن جارسید بایک دنیا تعجب دید که روسری و همچنین دامنش که آن راساری یا سارونگ می‌گویند زرتار شده است و فهمید که

سندلها پاپوشهایی سحرآمیز است و هر چیزی را که از آن او باشد به زر تبدیل می‌کند .

دختران در همه کشورهای جهان دیوانه و شیفته جامه های زرتارند زیرا در جوانی نمی‌دانند که آنان راهیچ چیز بیش از دلی پاک و بی‌آلایش زیبا و فریبا نشان نمی‌دهد . این حقیقتی است که همه خدایان به مردمان گفته‌اند و پیامبران‌شان نیز آن را تکرار کرده‌اند .

زیبا که این بار بر آستی زیبا شده بود ، صدای پای مادر و خواهرش را که از پلکان چوبی بالامی آمدند شنید و دردم جامدهای شگفت‌انگیزش را تاه کرد و پنجره را گشود و یکی از ستونهای چوبی خانه را گرفت و به پایین خزید و چون پایش به زمین رسید به کنار آبگیر دوید و سارونگش را که در پر تو خور شیدمی درخشید به کمرش پیچید و روسری اش را بر سر انداخت و پاهایش را در سندلهای زرینش کرد . سپس به روی آب خم شد و در حالی که می‌خندید گریست . چون عکس خود را در آب دید، خود را دختری رسیده و دم بخت و زیبا یافت ، لیکن دریغ که تیروک بیچاره اش در آبگیر نبود تا در پر تو رخشان جامدهای او شنا کند .

کژونگ بادلی اندوهگین سندلهای زرینش را که از شبنم بامدادی تر شده بود از پهای در آورد و در آفتاب گذاشت تا خشک شود . در این دم چشمش به کلاغ بزرگی افتاد که رو بروی او بر زمین نشسته بود . او چون بستانکاری در برابر بدهکاری که نمی‌تواند ، ام خود را پردازد ، گستاخ و بی‌شرم ایستاده بود و بانخهت و غرور بسیار شکم خود را جله داده بود ، منقارش می‌درخشید و چشمانش گردی بی‌رحمانه‌ای داشت . کژونگ چند کرم از زمین برداشت و به طرف او انداخت اما مرغ مغرور ، همانقدر از

آن کرمها ترسید که گاو میشی از آناناسی ممکن است بترسد . پیش آمد و منقار زدویکی ازسندلها راقاپید وبه سنگینی به هوا برخاست . کژونگک زیبا گریه و زاری بسیار کرد ، اما گریه سودی نداشت زیرا دیگری از سندلهاش ناپدید شده بود . در افق نقطه ای رخشان کد خطی تیره بر آن کشیده شده بود ، درمه بامدادی فرو رفت .



اندر او ارمان ششم که در آن زمان بر شامها فرمان می راند مردی مالایم وشاعر پیشه و اهل بزم نبود . با اینکه جوان بود وقدوبالایی زیبا داشت هنوز به فکر زن گرفتن نیفتاده بود ، او اهل رزم بود و بزرگترین خوشی ولذت زندگانش پنجه درافکندن بادشمنان واز پای در آوردن آنان بود . آنگاه که در پیشاپیش سپاهیان برپیلی ، که سرخ رنگش کرده بودند ، بر می نشست و بدشمن می تاخت وتیر یا نیزه به سوی آنان می انداخت براستی دیدنی بود . چنان هراس انگیز می نمود که چون از لشکر کشی بازمی گشت وهزاران اسیر پای در زنجیر و ارا به های لبریز از غنایم را با خود می آورد دختران جوان از برابرش می گریختند و فریاد می زدند :

« بوی خدن تازه می دهد ! »

اندر او ارمان چون خدایی هراس انگیز بد کاخ خود باز می گشت ، اما نمی گذاشت سر بازان خستد و فرسوده اش مدتی دراز بیاسایند و به تن آسانی وتنبلی خوگیرند . او آنان را به تمرین و ورزش وامی داشت . روزی اندر او ارمان برای باز دید پیلان حنگی ، کد به پایشان داسپایی بسته بودند ، رفته بود وقدرت آنان را ارزیابی می کرد که ناگاه

نقطه‌ای سیاه در آسمان پیداشد و چون سنگی بر زمین فرو افتاد. آن نقطه سیاه کلاغی بود که مانند وزیری متکبر و پرنخوت بر زمین نشست. به منقار خود چیز درخشنده‌ای داشت که آن را در برابر شاه بر زمین نهاد و تعظیمی به او کرد و پیش از بلند شدن به هوا بریشخند به سوی نگهبان غار غار کرد.

شاه فریاد زد: «سوگند به براهما! سوگند به ویشنو! سوگند به شیوا که این چیز که کلاغ بر زمین نهاد يك لنگه سندل است!»
 اندر او ارمان در افکاری دور و دراز فرورفت. اولنگه سندل را به دست گرفته بود و دم بدم آن را این سو و آن سو می چرخانید و با خود می گفت: «بی گمان این سندل پاپوش دختری جوان است زیرا باور کردنی نیست که شوهری بازن خود چنین دست و دل باز باشد.»

شاه شامگاهان غیبگویان را فرا خواند و با آنان به شور نشست. آنان به او گفتند که نخستین پسری که از تخمه او به دنیا بیاید بر آن نامی ها، دشمن دیرین شامها، چیره خواهد شد.

شاه که از صبح تا آن موقع سندل زرین را در دست تنهاده بود، تصمیم گرفت دختری را به زنی بگیرد که سندل به پایش بخورد. پس به همه جای کشور حتی دور افتاده ترین و کوچکترین دهکده‌ها قاصدهایی فرستاد تا به همه دخترانی که پایی کوچک و ظریف داشتند خبر بدهند که باید به فرمان شاه خود را هر چه زودتر به کاخ سلطنتی برسانند و سندل زرین را به پای خود بیازمایند و چارچپانی که فرمان شاه را نفس نفس زنان برای روستاییان بازمی گفتند بدگفته خود چنین می افزودند:

— سندل به پای هر دختری بخورد شاه او را به زنی خواهد.

گرفت .

دختران جوان ، چند آ نانکه در شهرها می زیستند و چه آ نانکه در دهکده‌ها بسر می بردند جمع شدند و با گروههای صد نفری و هزار نفری به سوی پایتخت شتافتند . عده آ نان چندان زیاد بود که در پایتخت ناچار شدند برای جادادن آ نان خاندهای بسیار بسازند و برای سیر کردن شکمشان آشپزخانه‌های بسیار آماده کنند . اما هر وقت دختری می خواست سندل زرین را بد پای خود بکند مثل این بود که سندل کوچکتر می شد، تنها یک دختر بسیار ظریف و ریز نقش آ ننامی توانست نوک پای خود را در آن بکند . شاه از دیدن او خنده هراس انگیزی سرداد و گفت :

— سوگند به همه خدایان که چه خوب بود مادر پسری که آ ننامیها را از میان خواهد برد، از خود آن نژاد تنفر انگیز باشد !

اما هیچ جای بیم و هراس نبود زیرا دختر جوان آ ننامی مانند همه دختران آن قوم با اینکه بسیار کوچک و ریز نقش بود انگشتان پایش دور از هم قرار می گرفت و بهمین سبب آن دختر آ ننامی هم نتوانست همه پای خود را در سندل بکند .

نیمسوز (کژونگک) هم از مادر خود اجازه خواست که مانند همه زیبارویان برود و سندل زرین را بد پای خود بیازماید لیکن مادرش به او اجازه نداد زیرا درست و شایسته نمی دانست که خواهر کوچک پیش از خواهر بزرگ بخت خود را در شه هر کردن بیازماید .

هولك دو روز تمام بد آرایش و پیرایش سر و زلفان خود، که مانند زلف همه دختران شامی شوریده و آشفته بود، پرداخت .

کژونگک که او را می دید دم بدم آه می کشید . دل بانو آ ننگکرات

به حال دختر یتیم سوخت زیرا پیرزن دختر خوانده خود را دوست می داشت اما دلش می خواست که همه سنن و رسوم خانوادگی را هم رعایت بکند .

– حال که این طورا است و دلت برای رفتن به کاخ سلطنتی لک زده – است و از این که نتوانسته ای به آنجا بروی گریه می کنی ، اجازه می دهم که پس از بازگشت خواهر بزرگت ، دوشیزه هولک ، اگر سندل زرین به پای او نرفته باشد، تو هم به آن جا بروی . (هیچ مادری هیچگاه نمی تواند تصور کند که ممکن است فرزندش در کاری که می خواهد انجام دهد کامیاب و پیروز نگردد .) اما من چون مادر خوانده تو هستم دلم می خواهد اگر شاه ترا بد زنی بگیرد (و با گفتن این جمله نشست و قاه قاه خندید) بداند که من در تربیت و تعلیم تو کوچکترین غفلتی نکرده ام و تو زن خانهدار خوبی هستی!

زیبا از شادی خندید .

– آه مبخند ! هنوز موقع خندیدنت نرسیده است . اول باید بروی و برنجها و کنجدها و نخود فرنگیهایی را که دوشیزه هولک دیروز توی علفها ریخته است جمع کنی . تو باید آنها را از توی علفها برداری و برنج را در یک کیسه و نخود را در یک کیسه و کنجد را در کیسه ای دیگر بریزی . اگر تا رسیدن شب این کار را انجام بدهی می گذارم که فردا به شان بان بروی (و بعد زیر لب افزود :) البته به شرطی که دخترم ...

دختر شامی که خون راهزنان در رگهایش جریان دارد

هرگز گریه نمی کند اما آن روز عصر چنین بد نظر رسید که بدگاه کثرونگ

به طور بی سابقه ای تر شده است . خود و کتفون برت که گریه و خاک سوخاری آنان خرید و روش این کتاب که بنا منوع است

چشمان او را آب انداخته است اما ما می‌توانیم گفته‌ی او را باور نکنیم!
 در این اثنا راهب بودایی بار دیگر پیداشد و آمد از کنار او
 بگذرد. چنین می‌نمود که دورسر او را پرتوی رخشان فرا گرفته بود و
 نیمسوز بیچاره از دیدن او دریافت که بودا راهب خود را به نزد او
 فرستاده است.

راهب حرکتی کرد و دخترک، کدروزی به چهار ماهی نیمه جان
 رحم کرده و از مرگ نجاتشان داده بود، دید که هزاران پرنده از کنجشکان
 و پرستوها گرفته تا عقابها از افق به سوی او آمدند و در کنارش بر زمین
 نشستند. در میان آن مرغان کرکس وزاگی دیده نمی‌شد زیرا آنان هر چه
 در کوی و برزن کثافت بوده است جمع کرده بودند و نجس و ناپاک گشته
 بودند.

مرغان به يك منقار بهم زدن دانه‌های برنج و نخود و کنجد را از
 توی علفها جمع کردند و هر يك را در کیسه‌ای ریختند. آنگاه کژونگ به
 نزد مادرش رفت و او را دید که دختر خود هولک را که سندل زرین بدپایش
 نخورده بود، دلداری می‌داد. کژونگ گفت:

— مادر، من کارم را تمام کردم. اجازه می‌دهید فردا به شهر

بموم؟

بانوزنبیل حصیری چپ‌چپ به دختر کوچک خود نگاه کرد. اگر
 دوشیزه کژونگ در کاری که دختر خود او موفق نشده بود، کامیاب می‌گشت
 برای خانواده‌ی او سرشکستگی بزرگی شمرده می‌شد. آیا ممکن بود دختر
 رختشویی‌کدزیردندانپای تمساحی مرده بود و پس از مرگ خود مقداری زیادی
 قرض به دختر خود به ارث نهاده بود، پاهایی چنان کوچک و ظریف داشته-

باشد که درسندل زرین برود و بدین گونه روزی شهبانوی کشور گردد؟ ...
 مادر زوی بدنزیا - که برآستی پس از تمام کردن کار خود، یعنی جمع کردن دانه‌های بر زمین ریخته، زیبا تر شده بود - کرد و گفت:

- جدا کردن دانه‌هایی که بر زمین ریخته باشد کار خوبی است اما بد در دزدن شاه نمی‌خورد. چنین دختری باید بتواند کلاف ابریشم شوریده و گوریده سردرگمی را باز بکند. بیا این کلاف گوریده را بگیر و هنر و استعداد خود را نشانمان بده! ... برو و این کار را تا شب تمام کن!

پیرزن پس از گفتن این سخن کلاف را که سخت شوریده بود چون زلفهای آشفته و شوریده خود گوریده تر کرد و زیر لب با خود گفت؟

«آستی نفهمیدم این دخترک شیطان چگونه توانست به این خوبی وزودی همه این دانه‌ها را از زمین جمع کند و هر یک را در کیسه‌ای بریزد؟ اما اگر کلاف ابریشم را باز بکند بهتر می‌توانم در باره‌اش قضاوت بکنم.»

کژونگ در حالی که دماغش را بالا می‌کشید شروع به باز کردن کلاف گوریده ابریشم کرد، اما هر چه بیشتر در باز کردن آن می‌کوشید کلاف بیشتر بهم می‌گورید و به صورت درهم و برهمتری در می‌آمد.

پس از ربع ساعتی که کژونگ برای باز کردن کلاف گوریده کوشش کرد کلاف به صورت نومیدکننده‌ای در آمد. آنگاه «کامل» بار دیگر بد چشم مهر و دلسوزی بر کژونگ نگریست و موری را بد یاریش فرستاد.

موریک سر کلاف را پیدا کرد و آنگاه با پایهای خود روی آن راه رفت - اوسه جفت پا داشت - و نخ را پشت سر خود کشید. پس از ساعتی

زیبا دستش را بید صورتش کشید و خواست برود و به مادرش بگوید که کاری را که بر عهده‌اش نهاده است نمی‌تواند انجام بدهد، اما چون باردیگر به کلاف نگاه کرد با تعجب بسیار دید که نخ باز شده و آماده است که روی ماکویی پیچیده شود. اما تعجب او در برابر بهت و حیرت بانو زنبیل حصیری، که چون برای پر کردن آب از کلبه پایین آمد و دید که دخترک سرگرم بیچیدن نخ به دور ماکواست، چیزی نبود. پیرزن چنان در بهت و حیرت فرو رفت که سطل حصیری از دستش رها شد و بر زمین افتاد.

پیرزن حدس زد که سحر و جادویی در کار دخترک است. پس به دست خود زیبارا شستشوداد. دیگر نمی‌بایست پس از آن زیبارا به لقب نیمسوز بخوانند. ودوی به وی کرد و گفت:

– برو دخترم! امیدوارم که فرشتگان همواره همراه و پشتیبانت باشند.

سپس چندبار چهره زیبای دخترک را بو کرد. این کار لذت بوسه را دارد و حسنش این است که زیاد گرم نمی‌کند.

کژونگ رفت و لنگه سندان زرین را هم که در میان یکی از روسریهای خود پنهان کرده بود برداشت و روی بدکاخ شاه نهاد. روسری هم زرتار شده بود.

شاه لختی لنگه سندان را که دخترک به او داده بود در دست خود گرفت و نگاه کرد، اما زیاد پرس و جو نکرد زیرا بقدری از جزئیات سندان که کلاغ به او داده بود آگاه بود که بزودی دریافت که سندان که دختر به او داده است لنگه همان سندان است که کلاغ بر زمین نهاده بود.

شاه زیر لب گفت : «این معجزه از کیست؟»

کژونگ که پنداشته بود منظور شاه سندل زرین است گفت :
 «اعلیحضرتا! این سندل کار کفشدوز نیست . من مدتی پیش ماهی کوچکی
 را غذا دادم . او یک تیروک واقعی بود . اما یکی آمد و او را گرفت و پخت
 و قسمتی از آن را خورد . من قسمت دیگر ماهی را پیدا کردم و آن را به
 خاک سپردم و هر روز رقتم و از آن بازدید کردم . روزی نتوانستم پوست
 نارگیلی را که دم تیروک در سر که خوابانده شده، در آن بود پیدا کنم. و این
 سندلها را در جای آن یافتم .»

کژونگ این جمله ها را به لحنی چنان دلنشین و خوشایند
 می گفت که در میان نمی گنجد . اما در باره بدیهای خواهر و مادر خوانده اش
 سخن نگفت و از دانه های بر زمین ریختند و کلاف سردرگم و رشک و حسد
 خواهرش حرفی نزد .

شاه قاه قاه خندید زیرا موقعی که سخن از معجزه بد میان آورده-
 بود هیچ به فکر سندلها نبود . او از جای برخاست و دخترک
 را در آغوش گرفت و بی آنکه فکر کند که ممکن است قلابدوزیهای جامه و
 دسته سلاحهای او را بیازارد ، او را با هیجان بسیار به سینه خود فشرد
 و گفت :

- فرشته کوچک من ، هیچ لازم نیست که سندل را به پای تو آزمایش
 کنم ! به یقین تو همان کسی هستی که نجات دهنده قوم شام را بد دنیا
 خواهد آورد .

آنگاه دخترک را به نرمی بو کرد . جای تعجب و حیرت نیست که
 جنگاوری بزرگ و شیفته پیکاردلی پرمهر داشته باشد .



بعضی از داستان‌سرایان چون بد موضوع عروسی می‌رسند داستان را قطع می‌کنند و دوروز تمام تقریباً بی آنکه نفس تازد کنند درباره نگاه‌های دل‌دوز دوشیزه کژونگ و دماغ مادرش و غذاهایی که دوشیزه هولک پخت داد سخن می‌دهند. يك شب درباره عروسی و مرواریدها و یاقوت‌هایی که رفتند و از بیرمائی خریدند و آوردند و با آنها شهبانو را آراستند حرف می‌زنند؛ از مدح‌هایی که بر همنان و مفتیان و بونزها و جادوگران و ساحران درباره عروس و داماد گفتند سخن می‌رانند و نقل می‌کنند که شاه چگونه زنش رار بود، زیرا رسم بر این بود که ملکه غنیمت جنگی باشد غنیمتی اصلی و گران‌بها تر از همه غنایم دنیا!

این کارها کار نقالان عادی است که مرتباً حرف می‌زنند و حرف می‌زنند و با ابرومیغ کوه‌هایی به بلندی کوه‌های «فان - سی - پان» (Fan - si - Pan) می‌سازند. اما مهم‌تر از همه جریان داستان است. مرواریدها و سخنرانی‌ها و جشنها چیزی برتر از آب ماهی نیست که به برنج، یعنی غذای اصلی، افزوده می‌شود.

شاید ساده دلان گمان برند که با پیروزی عشق داستان پایان می‌یابد لیکن این در واقع آغاز کار است و درست پس از آن لحظه داستانی‌گیرا شروع می‌شود.

باری داستان‌سرای فرزند، پس از نفس تازه کردن، پس از جویدن برگ تمبولی اعلا که شنه ندگان قدرشناس تقدیمش می‌کنند، يك روز و دوشب دیگر هم حرف می‌زند، اما بانه می‌خواهیم بیش از این حرف بزنیم.

نباید شوهری را بیش از چهارروز از زنش دورنگه داشت زیرا در روز پنجم غیبت او همه چیز خانه خراب می شود .



شمشیرها در غلاف خود زنگ می خورد ، پیلان از تنبلی و بیکاری چاق می شدند، سر بازان نمی توانستند نیزه را راست در دست خود نگه دارند و راه بروند. اندر او ارمان شاه شاد و خوشبخت بود و شاید قوم نیز چون او خود را خوشبخت می یافت اما چون در این باره خبری به ما نرسیده - است ما هم حرفی نمی زنیم .

روزی بانو آننگرات بد کاخ شاه آمد . اگر چه شاه هیچ دوست نداشت که مادر زنی مزاحمش شود لیکن نتوانست از پذیرفتن او خودداری کند . پیرزن به او گفت :

- قربان ! ما امروز به خانه تازه ای که اعلی حضرت به ما بخشیده اند اسباب کشی می کنیم . آمده ام اجازه بگیرم که یک یا دو روز شهبانو کژونگ ، دختر دلبند من و شهبانوی محبوب شاه و ملت را به نزد خود ببرم . روز سوم او را دوباره به دربار برمی گردانم .

شاه هرگز از دیدار رن خود خسته نمی شد اما چون مردی خردمند بود (و اگر چنین نبود شاه نمی شد) می دانست که پس از مدتی جدایی ، وصال و دیدار لذت بیشتری دارد . وانگهی از دو ماه پیش در نظر داشت که از سپاه خود سان ببیند و فرمانده کل سپاه هر بامداد برای گرفتن فرهان به نزد او می آمد اما هر روز جهاب « فردا » از او می شنید و هر بار بانا راحتی بیشتر از دربار بیرون می رفت . پس از غیبت کژونگ شاه می توانست ستاد سپاهش

راکه از بیکاری خسته شده بود، غرق شادی و افتخار کند .
 این راهم بگوییم که کژونگ چندماه بود که نسبت به مادر خوانده
 خود توجهی نداشت اما این بی توجهی از روی کینه نبود بلکه از این روی
 بود که سرش سخت گرم کارهای داخلی خود بود . با زنبیل حصیری از
 بی اعتنائی او بسیار ناراضی بود و هولک نیز در آتش رشک و کینه می سوخت
 اما هم پیرزن و هم دخترش افکار و احساسات خود را که چندان شرافتمندان
 هم نبود ، در دل پنهان داشتند و چنین وانمود کردند که از بی ترتیبی و
 نامنظمی خانه و از این که نمی توانند از مهمان عالیقدر خود پذیرایی
 شایانی بکنند و نیز از اینکه ناچار بودند او را که شبها نویشان بود در کف
 کلبه و روی حصیر بخوابانند ناراحتند .

دو خواهر جوان سپیده دمان بیدار شدند تا بروند و فوفل بچینند ،
 زیرا میوه فوفل اگر صبح زود چیده نشود خوشمزه نمی شود . کژونگ
 مقام بزرگ خود را فراموش کرده بود و چون دختری بی خیال به چالاکی
 از درخت بالا می رفت و خوشه ها را می پیچید و می کند و هولک که چنین
 می نمود بازی و تفریح می کند ، می کوشید که با ضربات بزرگ چاقو تنه
 باریک درخت را ببرد . ناگهان تنه درختی که کژونگ روی آن بود شکست
 و او بد زحمت توانست خود را از روی آن بد روی درخت دیگری که
 در آن نزدیکی بود بیندازد .

این شوخی پنج یا شش بار تکرار شد . کژونگ ترسید اما ترس خود
 را نشان نداد . آنگاه چون میمونی خاکستری از درختی بد درختی دیگر
 پرید و خود را به روی درختی که در کنار مرداب روئیده بود ، رسانید .
 هنوز بیش از چند خوشه نچیده بود که تنه درخت با چاقوی تیز هولک

بریده شد و واژگون گشت و کژونگ در آب افتاد. چند دایره متحدالمرکز با حبابهایی چند درروی آب بدیدار شد و سپس سطح آب گلناک دوباره صاف و آرام گشت و کژونگ به زیر آب رفت و ناپدید شد.

هولك به خانده بازگشت و بد مادر خودگفت: «کژونگ بر درخت فوقلی رفت و از یکی از شاخدهای آن آویخت و تاب خورد. چنان تند تاب می خورد که تنه درخت شکست و او در آب افتاد و غرق شد.»

بانوزنبیل حصیری خشمگین شد و داد و فریاد بزرگی راه انداخت که چرا کژونگ چنین بی خردی کرد و خود را به کشتن داد. پیرزن برآستی بسیار اندوهگین شده بود، زیرا اوزن ساده دهقانی بود که مادر شوهرشاهی گشته بود و حالا با غرق شدن دخترش همه امیدها و آرزوهایش بر باد رفته بود. بانو آننگکرات بد دختر خودگفت:

– خیلی بد شد، اما حال که او در خانه من مرده است باید جبران فقدان او را بکنم. باید به حضور شاه بروم و ترا بد جای کژونگ به او تقدیم کنم. شك ندارم که او ترا به جای کژونگ که از روی بی خردی غرق شد، زن خود می کند!

مادر و دختر پیش از رفتن بد کاخ سلطنتی با هم بد کنار مرداب رفتند تا کالبد بی جان کژونگ را پیدا کنند، لیکن جز لاک پستی زرین که در میان آب و گل شنا می کرد چیزی در مرداب نیافتند.

شاه که دید دوزن، با چهره ای افسرده و غمگین پیش او آمده اندگفت:

«پس شهبانو کژونگ کجاست؟ چرا باشما نیامد؟»

پیرزن در جواب اوگفت: «شاه، من ایشان را با اجازه شما به خاندهام بردم. نیمدهای شب مردی جوان به کنار خانه ما آمد و بد نواختن»

نی پرداخت. کژونگ از جای برخاست و لباس پوشید و با او گریخت. ما همه شب و روز بعد رادربی او گشتیم ولی نتوانستیم پیدایش کنیم. چون می‌ترسم سرزنش کنید که چرا از او خوب مراقبت نکرده‌ام دختر دیگرم را به خدمت آورده‌ام که تا پیداشدن کژونگ در خدمت شما باشد.»

و به گفته خود افزود که برای پیرزنی چون او فداکاری و از خود گذشتگی بزرگی است که از شادی خانه و عصای پیری خود چشم می‌پوشد. شاه همچنانکه انتظار می‌رفت به خشمی هراس انگیز دچار شد، زیرا مقام سلطنت نیز در مورد عشق روشن بین نمی‌شود! او چون گاومیشی وحشی که چشم بسته به دسته‌ای از پروانه‌های سفید حمله کند به نخستین تهمتی که شنید از جای برجست و چند سر را از تن جدا کرد. گناه آنان تنها این بود که در آن ساعت شوم به کاخ آمده بودند. چند تن از درباریان محبوب که به پیش او آمدند برای کار کردن به کانهای نمک فرستاده شدند. چیزی نمانده بود که بانو آننگکرات هم به خشم او دچار شود لیکن او چنان زیر کانه گریست و ناله‌هایی چنان زار و جگر خراش بر آورد و زوزه‌هایی چنان بلند کشید که شاه برای رها شدن از دست او قبول کرد که هولاک به جای کژونگ در کاخ بماند و به تهدید به پیرزن گفت: «او تا موقعی که شهبانو کژونگ را پیدا کنید و به نزد من بیاورید پیش من می‌ماند، اما بدانید که من خیلی دلم می‌خواهد او هر چه زودتر پیدا شود!»

پیرزن بیش از یک ماه در خانه خود ماند و کاری نکرد. او هر روز هدایایی از بانو هولاک دریافت می‌کرد. خیلی متأسف بود که دخترش رسماً با شاه عروسی نکرده است، اما به هدایایی که از کاخ به او می‌رسید

داخوش بود و بسیار شاد و خوشحال بود که کژ و ننگ نادان از شاخه درخت آویخته و تاب خورده و آن را شکسته و خود را در آب انداخته و غرق کرده است .

در این مدت شاه کاری جز ناله و آه نداشت. ملت و سپاهیان او نیز سخت اندوهگین بودند زیرا کاری در کشور انجام نمی گرفت . نه جشنی برپا می شد و نه لشکری به جایی کشیده می شد . در باره کشت و کار سخنی به میان نمی آوریم زیرا کشت و کار کار روزانه روستاییان است و هرگز ترك نمی شود . شاه می گفت که دلش یخ کرده است، اما ستاره بینان ادعا داشتند که گرمیش کرده است .

روزی شاه فرمان داد پیلان و طبلیها را گرد آورند . تیراندازان و کمانگیران در میدان جمع شدند. اما تنها به دامهایی برای گرفتن پرندگان و قلابهایی برای صید ماهیان مسلح بودند . سپاه که شاه و سردارانش در پیشاپیش آن حرکت می کردند با سروصدای بسیار در میان گرد و خاک از پایتخت بیرون رفت . وزیران نیز در التزام رکاب بودند . بامداد آن روز آنان در باره کارهای کشور بحثی نکرده بودند بلکه تنها در این باره گفتگو کرده بودند که بهترین طرز غافلگیر کردن کلنگان چیست ؟

شاه و امیران و وزیران گفتگوکنان به کنار مردابی رسیدند که کژ و ننگ در آن غرق شده بود . هنوز تنه شکسته فوفلها بر زمین افتاده بود. شاه از دیدن این منظره احساس کرد که قلبش می گیرد. پس روی به همراهان خود کرد و گفت :

– نمی دانم چرا از آن دم که به کنار این مرداب رسیده ام ، نمی توانم قدم از قدم بردارم و از این جا دور بشوم . خیلی دلم تنگ

شده است !

سپس به وزیر درياداري خود فرمان داد : «در اين مرداب وارد شويد و ببينيد در آن چه هست که مرا به سوي خود مي کشد !»
 سيل سربازان وارد مرداب شد . لاک پشتي در آن ديدند که بالاکی
 زرین در آب گلناک شنامي کرد . محاصره اش کردند تا به چنگش آورند .
 لاک پشت به جای گريختن به سوي شاه که در کنار مرداب ايستاده و
 چشم به او دوخته بود، شنا کرد .



درس‌رزمين شامها شگفتيهاي بسيار ديده شده بود ليکن هرگز ديده
 نشده بود که شاهی گريه کند . هنگاهي که اندراوارمان از شکار بازمي گشت
 و تنها غنيمتي که با خود مي آورد لاک پشتي بود که پرتوي سحرآمیز از
 لاک او مي تافت ، ملت از ديدن اشکهاي شاهانند که بر گونه های شاه -
 مي غلطيد غرق حيرت و تأسف شد و در برابر او سجده کرد و پيشاني بر خاک
 مالايد .

به فرمان اندراوارمان حوض زيباي چهارگوشي با کاشيهاي زيبا
 ساختند و لاک پشت را در آن انداختند . شاه هر روز صبح زود به کنار آن
 حوض مي رفت و ساعتها در آنجا مي ايستاد و لاک پشت را تماشا مي کرد و
 شامگاهان با دلي اندوهگين تر و روي افسرده تر از روز پيش به کاخ .
 بازمي گشت . براي دور ساختن ارواح آزارگر که بي گمان شاه آشتي جوي
 رارنج مي دادند ، قربانيان بسيار کردند ، گاو ميشهاي بسيار و حتي چند
 تن از اسيران جنگي را سربريدند ، شاخه هايي به بزرگي تنه درختان از

کندر ساختند و در پرستشگاهها سوزانیدند . لیکن همه اینها بیپوده بود . آنگاه پنداشتند که اندر اوارمان بزودی از غم و غصه خواهد مرد . از این روی به نابود کردن مدعیان احتمالی سلطنت پرداختند . کاخ دستخوش فتند و تحریک گشت .

اما بانو هولک که می‌دید شاه هر بار که به تماشای حوض می‌رود و لاک پشت را می‌بیند بادل‌ی اندوهگین‌تر باز می‌گردد با خود اندیشید که بهتر است برای رهایی او از آن همه غم و غصه لاک پشت را از میان بردارد . پس شبی آهسته و آرام از بستر خود برخاست و به باغ رفت و لاک پشت را به هزار زحمت گرفت و بیرون آورد . لاک پشت بی‌نهایت سنگین بود - اوراکشت و گوشتش را پخت و خورد زیرا دلش نمی‌خواست حتی تک‌دای هم از گوشت آن حیوان در موز باقی بماند .

فردای آن روز شاه به عادت هر روز به طرف حوض رفت لیکن چون جز آب صاف و رخشان چیزی را در حوض نیافت فریاد زد :

- چه کسی لاک پشت زرین را که من در این حوض انداخته بودم گرفته است .

بانو هولک با خود اندیشید که باید خوبی خود را از کسانی که می‌خواهیم خدمتی در حقشان بکنیم پنهان بکنیم، از این روی به لحنی ساده و معصومانده گفت :

- آه ! بی‌گمان لاک پشت از تنهایی و اسارت خسته شده بود که از حوض بیرون آمده و به دریافتد است .

شاه به خشم بسیار گفت : « بسیار خوب ! حال که کسی نمی‌خواهد به من بگوید که لاک پشت کجاست و چه شده است من هم دستور می‌دهم

غیبگو را حاضر کنند. اومی تواند مرا از حقیقت آگاه کند و اگر گناهکاری باشد به فرمان من سزایش جدا گردد .

قضیه برای هولک برآستی بسیار بفرنج و خطرناک بود، چه او بخوبی می دانست که غیبگوی^۴ پیرتاچه اندازه درشاه نفوذ دارد و او را با دادن کیسه‌ای پول نمی توانست برآن دارد که یکی از بردگان را گناهکار بنامد و احتمال بسیار می رفت که انگشت خود را به سوی او تکان بدهد . پس با قیافه‌ای طنز به شاه گفت :

— آه ! یادم آمد، من دیشب از خواب پریدم و دیدم سخت گرسنه‌ام و چون در گنج‌های خوراکی چیزی پیدا نکردم لاک پشت را که دم دستم آمده بود گرفتم و کشتم و گوشتش را خوردم .

— من که بزهای بسیار، گوزنهای بسیار در این جا دارم ، مرغ و خروس بسیار دارم که همه روی تخم خوابیده‌اند ، گاومیشهای پروار دارم ! آخر چرا همه اینهارا گذاشتی و لاک پشت محبوب مرا خوردی ؟

— شاهام منظور تان چیست؛ شما وقتی تنهامی شوید افکار و اندیشه‌های

بدی پیدا می کنید !

شاه جوابی به او نداد زیرا نمی خواست به هولک بگوید که هرگز او در نظرش دختری بیش نبوده است. او با دلی دردمند بد کاخ خد بازگشت .

تازه وارد کاخ خود شده بود که نوای ساری به گوشش رسید و دردم در یافت که از لاک پشت مرغی پدید آمده است . لیکن در این باره با کسی حرفی نزد .

سار نوایی چنان دلنشین می خواند که سر بازان نیزه‌های خود را

رها کردند و مادران از شیردادن و لالایی گفتن به نوزادان خود باز ایستادند .

اندر او ارمان که مسحور آواز مرغ شده بود این آواز را بر زبان راند :

– هر گاه شهبانو کژونگ در قالب لاک پشتی زرین به دنیا بازگشته –
بود او گریس از مرگ لاک پشت به صورت این سار آوازخوان درآمده است
می آید و کف دست من می نشیند .

هنوز بیان آرزوی خود را بد پایان نرسانیده بود که سار آمد و بر کف دست او نشست و به پاک کردن پره‌های خود پرداخت .

شاه یکی از وزیران خود را احضار کرد و به او فرمان داد که
بزرگترین تالار کاخ او را با نرده‌های زرین محصور کند و مرغ نغمه‌خوان
را در آن رها کند .

شش روز پس از این رخداد بانو هولک – نه بهتر است بگوییم دوشیزه
هولک زیرا شاه بی‌پس روی حاضر نشده بود او را زن خود بکند – بد بهانه
اینکه صغیر سار او را از خواب خوش برمی‌انگیزد شبانه رفت و گلوی مرغ
بی‌نوا را گرفت و خفه اش کرد و سپس او را پخت و خورد و به شاه گفت که
سار از قفس پریده است . اما از پره‌هایی که از سار در باغچه ریخته بود
نهال خیزرانی پدید آمد و با چنان سرعتی بزرگ شد که بزودی از بام کاخ
نیز بلندتر گشت .

شاه از دیدن خیزران در باغی که باغبانانش همیشه می‌کوشیدند
چون سر راهبان بودایی صاف باشد ، سخت در شگفت افتاد و هولک نیز
چون تعجب شاه را دید به بهانه اینکه تارتنکها در خیزران لانه می‌کنند



سارآمد و برکف دست او نشست ...

دستور داد آنرا بریدند و مغزش را بیرون آوردند و او آن را در آتش خود ریخت و خورد . اما از پوست خیزران درختانی انبوه زاید و به صورت بیشه‌ای درآمد و درختی که در میانه آنها بود بیش از دیگر درختان رشد کرد ولی تنه‌هایک میوه داد که آنرا هم کسی ندید .

روزی پیرزنی از نزدیک‌های کاخ وزیر این درختان می‌گذشت ، ناگهان چشمش به کرم درختی افتاد که شتابان در روی زمین و پیش پای اومی دوید ، پیرزن راهش را کج کرد تا آن کرم را الگد نکند و چون بدزیر درخت میانه بیشه رسید احساس کرد که هوا در زیر شاخه‌های آن بسیار خنک‌تر است . سر برداشت و بالا را نگاه کرد و چشمش به میوه درخت افتاد که چنان بالا بود که دست کسی به آن نمی‌رسید و ممکن بود پیش از آنکه کسی آنرا ببیند و بچیند و بخورد روی درخت خشک شود . تازه این فکر به خاطر پیرزن گذشته بود که میوه‌کنده شد و به نرمی از روی شاخه‌ای به شاخه دیگر و سرانجام درز نیل پیرزن افتاد . میوه‌ای بود گرد و رخشان با بویی دلاویز و خوش . میوه‌ای بود که مانند آن تا آنروز در آن سرزمین دیده نشده بود .

پیرزن پس از رسیدن به خانه میوه را در میان خمره برنج خود نهاد و سپس دوباره از خانه بیرون آمد تا زنبیل‌هایی را که بافتد بود برد و در بازار بفروشد . در بازگشت به خانه دید که ناهارش آماده است و خانه رفت و روب شده و منظم و مرتب گشته است و در هیچ جای آن ذره‌ای گرد و غبار به چشم نمی‌رسد .

چندین روز پیاپی این وضع ادامه یافت ، چندانکه پیرزن با خود گفت : « بی‌گمان این کار کار قوم و خویشان من نیست ! نه ، آنان هرگز به

فکر من نمی‌افتند و نمی‌آیند خانه‌ام را ترو تمیز کنند!» اما چندان هم در این باره کنجکاوی نکرد زیرا اوزنی بسیار ساده دل بود.

هر روز به محض بیرون رفتن پیرزن از خانه، میوه بازمی‌شد و بانو کثرونک از میان آن بیرون می‌پرید و با همان دقت و احتیاطی که سیخانکی بالهای خود را پس از رگباری می‌گشاید، ساری خود را صاف می‌کرد و خوشش می‌آمد کارهایی بکند که پیرزن از دیدن آنها مات و مبهوت گردد. روزی ماهیان را در روغن انداخت و سرخ کرد، روز دیگر باغچه‌خانه را از گیاهان هرزه پاک کرد، و حتی روزی چاهی در حیاط کند.

پیرزن که از دیدن این کارها هر روز بیش از روز دیگر به تعجب می‌افتاد، با خود گفت که بی‌گمان پریان سربه‌سراو گذاشته‌اند و این کارها رامی‌کنند و از روی کنجکاوی خواست به چشم خود ببیند که چگونه این کارها را می‌کنند. روزی چنین وانمود کرد که مانند هر روز از خانه بیرون می‌رود و به زودی بر نمی‌گردد، اما پس از چند لحظه بی‌سروصدا بازگشت. درست در همین موقع زن جوان از درون میوه بیرون آمده بود و از این روی پیرزن پوست باز شده میوه را در میان خمره برنج یافت.

پیرزن پوست میوه را برداشت و در روسری خود پنهان کرد و گفت: «این دختر جوان که غم مرا می‌خورد و کارهای خانه‌ام را می‌کند کیست؟ آیا از میان میوه‌ای که من در خمره برنجش نهاده‌ام بیرون می‌آید؟»
آنگاه سرفه‌ای کرد و زن جوان بشنیدن آن دوان دوان بازگشت و بد سوی خمره رفت اما چون پوست میوه را در آن نیافت برگشت و لبخند زنان به طرف پیرزن رفت.

پیرزن از او پرسید . « دختر خانم ، راستی راستی شما در این پوسته می نشینید؟ آیا این اتاق کوچت برای شما کافی است و در آن راحت و آسوده اید؟ »

بانو، «زیبا»، که بیش از پیش زیبا شده و اسم با مسمائی پیدا کرده بود، سرگذشت خود را از روزی که با سندل زرین به کاخ شاه رفتد بود به پیرزن بازگفت و به او شرح داد که چگونه چندین بار مرده و زنده شده است . لیکن هیچکس دوشیزه هولک را متهم به بدخواهی و بدرفتاری نکرد. سپس داستان خود را بدین گونه به پایان رسانید :

– اکنون که دوباره به روی زمین آمده‌ام ، ...
و دیگر هیچ نگفت .



داستانسرایان بسیار حيله گر و بدجنس هستند . چون پس از سه روز و چهار شب حرف زدن به این جای داستان می‌رسند ؛ دهن دردی می‌کنند و مشت به سینه خود می‌کوبند و می‌گویند :

– اکنون بانوزیبا به رخشندگی حقیقت به زمین بازگشته بود و قوم شام می‌توانست خود را خوشبخت بشمارد .

آنان چنین وانمود می‌کنند که فریاد های شنندگان را نمی‌شنوند .

– خوب شاه چه شد ؟ . . . آخر و عاقبت بانو آننگرات چه

شد ؟

اما پس از آنکه شنندگان مدتی زیاد خواهش و التماس می‌کنند

داستانسرایان چنین می‌نمایند که از روی بی‌میلی و ناخشنودی حاضرند پایان کارشهبانوی شامپا، کثرونگ زیبارا، بازگویند:

– ... آری اکنون که من دوباره به روی زمین آمده‌ام شما باید به کاخ شاه بروید و او را به خانه خود دعوت کنید و اگر او از شما بپرسد که چرا چنین دعوتی می‌کنید در جواب بگویید: «من جشنی بزرگ به افتخار «زیبایی» برپا کرده‌ام!

پیرزن بادلی آشفته و پریشان‌گفت: «خاندانم خراب بشود، با چه از شاه پذیرایی می‌توانم بکنم، من حتی برنج خوشبو هم ندارم. من زنی تنگدستم، بسیار تنگدست و بی‌نوا!»

– آرام باشید و این فکرها را نکنید. بروید و هر چه به شما گفتم انجام دهید و زود برگردید. تا شما به خانه برگردید من جامه‌هایی زیبا برای شما تهیه می‌کنم که شایسته پذیرایی از مهمانان عالیقدرتان باشد.

پیرزن به تالار بارعام رفت و در برابر شاه بر زمین نشست زیرا در آن زمان شامها عقیده داشتند که در حضور شاه کسی نباید سرپا بایستد. سرپا ایستادن و سر برافراشتن تنها شایسته مقام سلطنت بود و بس! پیرزن مانند کسی که بیست پشه به جانش افتاده باشند با ناراحتی بسیار تکان می‌خورد لیکن جرأت نمی‌کرد باشد سخن بگوید. سرانجام شاه از او پرسید:

– پیرزن از کجا آمده‌ای و از من چه می‌خواهی؟

– شاه! من فردا جشنی بزرگ به افتخار زیبایی برپا می‌کنم و آرزو دارم که پیش از پایان یافتن زندگیم در خانه خود از سعادت دیدار

بزرگترین شاهی بر خوردار شوم که تا به امروز ملت ما دیده است !
 پیرزن تاریخ کشور خود را نمی دانست اما خوب می دانست که با گفتن
 این کلام شاه را از خود خشنود می کند .
 شاه پاسخ می داد اما چون دیده به رویش دوخت دید که می خواهد
 گریه کند .

– هرگاه اعلیحضرت نخواهند زیاد در خانه من درنگ کنند
 می توانند تنهایک دقیقه به آنجا تشریف بیاورند !
 اندر او ارمان شاه گفت : « خوب، می آیم ! »

اما وزیر در باره میان حرف او دوید و بالکنت زبان گفت : « قربان
 چنین فرمایشی مکنید ! اعلیحضرت می دانند که شاهان نمی نوانند به خانه
 رعیت های خود بروند مگر این که آنان فرشی از ماهوت و مخمل از کاخ تا
 تالار پذیرایی خود بینند از نند . »

شاه گفت : « راست می گویی ! » و بعد روی بد پیرزن کرد و گفت :
 « خوب پیرزن اگر بتوانی این رسم را رعایت کنی و شرط را به جای آوری
 من به خانه تو می آیم ! »

پیرزن به خانه خود بازگشت اما در جای آن خاندهای تازه و زیبا با
 ستونهای زرین و باشکوه یافت . از پله های آن بالا رفت و در روی میزی
 کوتاه غذاهای بسیاری دید که عطری دلپذیر و لذتبخش از رویشان بلند
 می شد . او پس از آنکه حیرت و تعجب خود را با گفتن : « آه ! » و « اوه » های
 فراوان ظاهر کرد متفکر و اندوهگین در گوشه ای نشست و به کثروننگ
 گفت :

– اگر می خواهی که شاه به خانه ما بیاید باید راه او را از کاخ تا

این جا با ماهوت و مخمل فرش بکنی . تا موقعی که زیر پای او چنین فرشی نیندازی به این جا نمی آید .

بانو کژونگ گفت : « بسیار خوب ! از کاخ شاه تا خانه ما به داخواه او فرش خواهد شد . برو دوباره او را به خانه خود دعوت کن ! »

پیرزن از خانه بیرون آمد اما چون برگشت و پشت سر خود را نگاه کرد دید همچنانکه پیش می رود فرشی از مخمل و ماهوت پشت سرش گسترده می شود . پس با اعتماد و اطمینان به حضور شاه رفت و گفت :

– شاهها فرش ماهوت و مخمل در راهتان گسترده شده است و من برای این شرفیاب شده ام که تقاضا کنم فردا به خانه ام تشریف فرما شوید !

شاه از پشت در نگاهی بد بیرون انداخت و دید که پیرزن راست می گوید . وزیران نیز شتابان به سوی پنجره ها دویدند . خزانه دار دستپایش را بهم زد و با خود اندیشید : « این زن توانگر کیست که من نمی شناسم ؟ بی گمان بدبختی است که مالیات خود را پرداخته است ! » اکنون دیگر همه پیرزن را بانو « خمره برنج » می نامیدند و تنها بونزها به آن باد ثروت که به کاخ شاهان وارد شده بود ، بی اعتنا بودند . شاه گفت :

– بسیار خوب ، فردا عصر که هوا زیاد گرم نیست به خانه شما می آیم !

پیرزن بد خاند بازگشت و به بانو کژونگ اطلاع داد که شاه فردا بد آنجا می آید . کژونگ از او پرسید :

– آیا به شاه گفتید که من در این جا هستم ؟

– نه ، بانوی من ! کسی نمی‌داند که شما در خانه من هستید !
 کژونگ گفت : « خوب حالا بروید و همه صاحب‌منصبان بزرگ و
 کوچک را دعوت کنید که فردا به این جایایند و خوش بگذرانند . به آنان
 بگویید که نام کسانی که در این جشن بزرگ شرکت بکنند ، در قرنهای
 بعد و حتی پس از آن هم یاد خواهد شد .



فردای آنروز جمعیتی چنان انبوه در خانه پیرزن گرد آمد و ازدحامی
 چنان عجیب شد که پای همه مهمانان از رشک و کین لگد شد . هیچیک
 از آنان نمی‌توانست بهت و حیرت خود را از دیدن پیرزنی که دیروز با
 جامدهایی چنان بی‌بها و فقیرانه به کاخ آمده بود و امروز در خانه‌ای چنین
 بزرگ و گرانبها جشنی چنین بزرگ برپا کرده و غذاهایی چنین لذیذ و
 گوناگون تهیه دیده بود ، پنهان کند .

مهمانان پرسیدند : « چه کسی این همه شریبی پیچید ، این همه

ماهی سرخ کرده ، این همه آرد کوبیده است ؟ »

پیرزن که درباره زن جوان نمی‌خواست سخنی بر زبان براند گفت :

« من ! »

ناگهان سرو صدا و هلهله‌ای بزرگ فضای کوچک را پر کرد : مرکب
 اندراوارمان ، شاه پیروز ، شاه بی‌مانند ، نزول اجلال کرد . یک سر
 ملتزمان رکاب او که در پیشاپیش پیلانی چند می‌آمدند به در خانه پیرزن
 رسیده بود لیکن انتهای آن تازه از کاخ بیرون می‌آمد و ابتدا و انتهای
 این صف چندان از هم فاصله داشت که برای رساندن فرمانی از این سر تا

به آن سرصف پیکی چالاک می‌بایست یکساعت اسب بتازد ، گارد سلطنتی ، وزیران ، اسبان ، کمانداران و نیزه داران ، و بازهم پیلانی که سازو برگ جشن داشتند ؛ روحانیان چهل و هفت کیش دولتی با نظم و ترتیب بسیار از کاخ بیرون آمده بودند لیکن در ازدحام وحشتناک بیش از ده هزار تن به خانه پیرزن می‌رسیدند. همدکس می‌خواست خود را زودتر به محل جشن برساند و آنرا ببیند و هرگاه با فریب و نیرنگ رو برو شود زودتر باز گردد . اما همه در آنجا مانده بودند زیرا پیرزن برای هر مهمانی که وارد می‌شد ظرفی تازگی تازه می‌آورد .

برای شاه کوشکی خاص آماده شده بود تا در آنجا از ازدحام مردمان دور باشد . او افسرده و اندوهگین می‌نمود و دلش گرفته بود . بی‌گمان به یاد شهبانو کژ و ننگ افتاده بود . اما شهبانو کژ و ننگ در اندرون بود و در کار خدمتگزاران نظارت می‌کرد . او پس از ساعتی یک سینی پر از برگهای تمبول و سیگارهای پیچیده به پیرزن داد و گفت :

– اینهارا به کوشک شاه ببر و هرگاه از شما پرسند که این برگهای تمبول و سیگارها را کد تهیه کرده است بگو که همسایگان کمکت کرده‌اند .

شاه به کنجکاوی و حیرت بسیار به سیگارها نگاه کرد ، یکی از آنها را برداشت و آتش زد و بی‌آنکه حرفی بزند پکی بد آن زد . سپس برگ تمبولی برداشت ، لختی آنرا در میان انگشتانش این سو و آن سو برگردانید و سپس دردهانش نهاد ، لیکن به محض اینکه شروع به جویدن آن کرد از جای برجست و از پیرزن پرسید :

– که این برگهای تمبول را تهیه کرده ، که این سیگارها را پیچیده

ست ؟

پیرزن جواب داد : « اینها را همسایه‌های من تهیه کرده‌اند . آنان برای کمک من به این جا آمده‌اند . »

شاه از شنیدن این سخن به هیجانی عجیب دچار شد و شوری بزرگ در دل خود یافت . با خود اندیشید که شاید دست شهبانو کژونگ بر آن چیزها خورده است . پس فرمان داد همه دختران جوان همسایه را به حضورش آوردند و به آنان گفت که در برابر او برگ تمبول آماده کنند و سیگار بپیچند . این کار مدتی به طول انجامید و خنیاگران به دشواری توانستند اندکی از پریشانی و هیجان شاه بکاهند . هر دختر جوان که شاه با دیدن نخستین حرکتش از تهیه کردن برگ تمبول و پیچیدن سیگار بازش می‌داشت می‌گفت : « دریغ ! راستش را بخواهید ظریفترین دستپا هم در برابر دستپایی که محتوی سینی شاه را آماده کرده بود ، دستپایی بسیار خشن می‌نمود .

بعد شهبانو کژونگ پیرزن مهماندار را بر آن داشت که زنبیلی شیرینی به پیش شاه ببرد . شاه به دیدن آن شیرینیها از جای برجست و گفت :

– گوش کن ، پیرزن با من شوخی مکن ! تنها يك زن می‌تواند چیزهایی چنین خوب و زیبا تهیه کند ! به من راست بگو ! چدکسی اینها را تهیه کرده است ؟

– بستگان و خویشان من آمده‌اند و کمک می‌کنند !

– دروغ می‌گویی ! این شیرینیها ، این غذاهای لذیذ ، این برگهای جویدنی و این سیگارها راهمسر من درست کرده‌است .

بانو کژونگ ، که در اندرون خانه بود ، با خود اندیشید که شاه واو چون جعبه و در آن هستند ، ممکن است دمی از یکدیگر جدا شوند اما همیشه

همدیگر را می‌جویند و آماده‌اند که بهم‌پیوندند و یکی بی دیگری معنی ندارد. او آهی کشید و شاه از کوشك خود صدای آن را شنید و از جای برخاست و بانو خمره برنج را عقب‌زدو وارد اندرون خانه‌شد و بانو کژونگ را در آن جایافت. بهتر آن بود که پرده‌ای جلواتاقی که شاه همسرش را در آن بازیافت کشیده‌شود تا مردمان عادی شاهد هیجان شاه و شهبانو نشوند. باری ملتزمان رکاب دوباره به همان ترتیبی که آمده بودند صف بستند و آماده بازگشت شدند، اما این بار تختروانی هم در پیشاپیش صف حرکت می‌کرد. همه پرده‌های این تختروان را انداخته بودند و درونش دیده‌نمی‌شد و این امر بیش از پیش کنجکاوی مردم را برمی‌انگیخت. پیرزن نیز برپیلی نشسته بود و در پی تختروان می‌رفت. هر کس درباره تختروان فکری می‌کرد که با فکر دیگری متفاوت بود، لیکن همه خوش و خندان بودند زیرا چهره شاه از شادی و خوشبختی می‌درخشید.

شب فرارسید. شاه همسر خود را پنهانی به اتاق خود برد و در آنجا شهبانو کژونگ به نقل سرگذشت خود آغاز کرد. این کار سراسر آن شب و روز بعد و شب بعد ادامه داشت. او همه رخدادها را موبمو به شاه شرح داد: درباره شبی که در خانه بانو آننگکرات بروی حصیر خوابیده بود، درباره درختان فوفل که با چاقو انداخته شدند، درباره لاک پشت زرین، درباره سارنغمه‌سرا، درباره بوته خیزران، درباره درختی که یک میوه بیش نداشت، به تفصیل سخن راند. در میان هر رخدادی نام هولک به میان می‌آمد. او به سخن خود چنین پایان داد: «هولک بود که مرا گرفت. مرا کشت و مرا خورد!» و سپس چنین افزود:

ای شاه! ای همسرگرمی! هولک از آغاز جهان تاکنون بهمن

کینه‌ورزیده ورشک برده است !

اما بشنوید از دوشیزه هولک ! او که در اتاق مجاور خوابیده بود صدای بانو کژونگ را شنید و شناخت و دریافت کد او دوباره جان یافته و بددنیا آمده است . صبر کرد تا شاه بلند شد و رفت و خود را بد شهبانو رسانید و گفت :

- چطوره ، تو که مرده بودی دوباره زنده شدی ؟

کژونگ بد شنیدن سخنان شیرین و پر لطف خواهرش لبخند زد و هولک از دیدن لبخند او اطمینان یافت و به خواهر خود گفت :

- پس از مردن تو من به این جا آمدم تا جای ترا بگیرم و شاه را از غم و غصه برهانم و او را دلداری بدهم . من هر روز از تو با او سخن می گفتم . و پس از گفتن این جملات از او پرسید : « چطور شده است که توتنی چنین زیبا و پاک و نرم پیدا کرده ای ؟ »

کژونگ دیگر بچه نبود و خوب می دانست که نمی تواند بیش از دو بار شه هر خود را بازیابد . فرشتگان از کسانی که دلی پاک و بی آلایش دارند و گول دغلکاران را می خورند پشتیبانی می کنند ، لیکن از کسانی که نیکی آنان نتیجه ناتوانی ابلهانه است روی برمی گردانند .

کژونگ لبخندی به هولک زد و چنین پاسخ داد : « برای این که چون من بشوی باید تو هم همان کاری را که من هر هفته می کنم انجام بدهی .

باید یک دیگ آهنی برداری ، این دیگ باید خیلی بزرگ باشد ، چندان بزرگ که دختری جوان به آسانی در آن جا بگیرد . سپس همین دیگ را

از آب پر می کنی و گیاهانی خوشبو در آن می ریزی و می گدازی روی آتش

سه ساعت بجوشد و بعد وارد آن می شوی تا تنت پاک شود و چون تن من زیبا و کانون بود ، رفقا برای که دکان و نوجوانان خرید و فروش این کتاب کینا ممنوع است

تمیز و لطیف گردد.»

هولك بی آنكه تشكری از خواهر خود بکند بیرون رفت و چند گوهر گرانبهار افروخت و دیگ آهنی بزرگی خرید و آب در آن ریخت و گیاهانی خوشبو در آن انداخت و روی آتش نهاد و گذاشت سه ساعت جوشید و بعد بدیگ جیش خود را در دیگ آب جوش انداخت - بانو کژونگ فراموش کرده بود بدهاو بگوید که بگذارد آب سرد بشود و شاید این فراموشی عمدی بود - باری دوشیزه هولك به دیگ چشم بهمزدن چون تیروك ، چون لاک - پشت ، چون سار پرکنده و چون مغز خیزران پخت .

شامگاهان که بانو کژونگ ، از اطراف کاخ هولك گذشت ، دیگ را در حال جوشیدن دید و بد همراهان خود گفت : «بی گمان خواهرم غذای خوبی پخته‌ومی خواهد آن را برای مادرش بفرستد. اما باید آن را قبلاً قیمة کرد. آنان باشمشیرهایی تیز، گوشت را قیمة کردند و آن را نمک زدند و در خمره‌هایی ریختند و سپس چون دوشیزه هولك را پیدا نکردند پیش شهبانو کژونگ آمدند و از او پرسیدند که خمره‌های قورمه را چه کنند ؟

- زوداً نهارا بردارید و بدخانۀ بانو آنگکرات ببرید و بدهاو بگویید:

«این خمره‌های قیمة را شهبانو برای شما فرستاده اند!»

آن روز در موقع نهار بانو زنبیل حصیری - که از روزی که دخترش زن شاه شده بود کسی او را بدین نام نمی خواند - رفت و مقداری قیمة از خمره‌ای برداشت و خورد و آن را چندان خوشمزه یافت که مقدار دیگری نیز برداشت و خورد و با خود گفت : «دختر خود من ، شهبانو هولك ، غذاهای خوبی می خورد و مرا هم فراموش نمی کند ، او مثل کژونگ ، دختر خوانده ام ، نیست که هیچ به فکر من نبود . چه خوب شد که م - مرد ! من از مردن او بسیار

خوشوقتم زیرا دخترک اصلاً قدر خوبیهای مرا نمی دانست !
 پیرزن هر روز مقداری از گوشت قورمه می خورد اما روزی در تده
 خمره ای لنگه گوشواره هولک را پیدا کرد و فریاد زد :
 - آه ! من گوشت دختر خود را می خوردم و نمی دانستم !..

پیرزن مشت بدسیند کوفت و در عزای دخترش که پایان زندگی بسیار
 غم انگیز بوده است ناله سرداد و سپس ناگهان به خشم دیوانه واری دچار شد و رو -
 سریش را برداشت و بر سر انداخت و به کاخ رفت تا دختر خود را از شاه بخواند.
 به تالار بارعام رفت اما در آنجا چشمش به کژ و ننگ افتاد که سندلهای زرینش
 را به پا کرده بود و بر تخت تکیه زده بود . از دیدن اومات و مبهوت گشت ،
 زیرا می پنداشت که دختر خوانده اش از روی درخت فوفلی در مرداب افتاده
 و مرده است . باخه دگفت : « حتماً اشتباه می کنم و چشمم خوب نمی بیند !
 این زن ممکن نیست کژ و ننگ باشد ، بلکه زن دیگری است که شباهت
 بسیار به او دارد . » پس به شهبانو خطاب کرد و گفت :

- شما از کجا به این جا آمده اید ؟

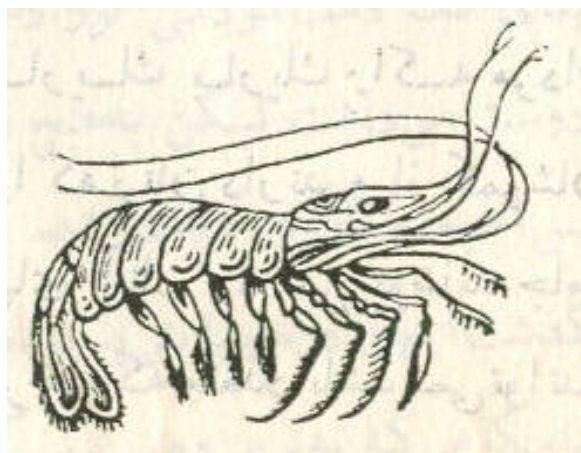
شهبانو جواب داد : « من دختر خوانده بانو آننگکراتم و مادرم در
 دهکده ای که چندان از این جا دور نیست زندگی می کند . »
 پیرزن گوشواره دخترش را بزمین انداخت و گوشواره به صورت سوسمار
 کوچکی درآمد کدرنگی سبز چون زمرد داشت . آنگاه برخاست و بی -
 آنکه تعظیمی در برابر شهبانو بکند و یا در دلش را بگوید از تالار بیرون
 آمد و به خانه خود رفت ، سوسمار کوچک سبز هم در پی او می رفت .
 داستان سرایان در اینجا به داستان خود پایان می دهند و می گویند
 از این پس داستان دیگری آغاز می شود .



لالایی کودکان شام^۱

- ماهیخوارك ، ماهیخوارك! تو چرا چنین لاغری ؟
– چرا لاغرم ؟ برای اینکه میگوها از آب بالانمی آیند !
– میگو، میگو ! چرا از آب بیرون نمی آیی ؟
– چرا از آب بیرون نمی آیم ؟ برای اینکه گیاه بسیار زیاد
است !
– گیاه ، گیاه ! چرا چنین زیادشده ای ؟
– چرا زیاد می شوم ؟ برای اینکه گاومیش مرا نمی خورد !
– گاومیش ، گاومیش ! چرا گیاه را نمی خوری ؟
– چرا گیاه را نمی خورم ؟ علتش این است که میخ چوبی باز نمی شود!
– میخ چوبی ، میخ چوبی ! چرا باز نمی شوی ؟

- من برای این باز نمی شوم که پسرک گاو چران مراقبت نمی کند !
- یوک ! یوک ! چرا مراقبت نمی کنی ؟
- چرا؟ برای این که شکمم باد کرده است !
- شکم، شکم، چرا باد کرده ای ؟
- چرا باد کرده ام ؟ برای اینکه برنج خوب نمی پزد !
- برنج ، برنج ؟ چرا خوب نمی پزی ؟
- من برای این خوب نمی پزم که هیزم تراست !
- هیزم، هیزم ، تو چرا تری ؟
- برای این ترم که باران دمی از باریدن باز نمی ایستد !
- باران ، باران چرا دمی از باریدن باز نمی ایستی ؟
- اگر من دمی از باریدن باز نمی ایستم از این روست که قورباغه
پشتش رامی خارد .
- قورباغه ، قورباغه ! چرا پشتش رامی خاری ؟
- چطور می توانم پشتم را نخازم ، همه پدر بزرگان من پشتشان را
می خواریده اند !





افسانه آتش

(داستان موی جارایی)

«موی» (Moi) های امروز خواه از «سدانگ» ها (Sédang) باشند ، خواه از «برائو» ها (Brao) ، خواه از «شام» ها (Cham) باشند خواه از «جارایی» ها (Jarai) و یا هر يك از قبایل متعددی که در فلاتهای بلند رشتد کوههای آننام سکونت دارند ، کمتر جامه برتن می کنند . آیا می توان لنگی باریک باریک را که مردان به دور کمر خود می پیچند و یا دامنی را که زنان دارند و از کمرشان به پایین می افتد ویش از نیمی از رانهای آنان را نمی پوشاند جامه خواند؟ گردنبندها و دستبندهای سیمین هر چند که متعدد باشد نمی تواند این برهنگی را ، خاصه اگر زن جوان باشد، پوشاند و او را بسیار زیباتر و دیده نوازتر هم جلوه گر می سازد.

قدیمیها گفته اند که از روز نخست چنین نبوده است . روزی «آتش»

از «آسمان» بر «زمین» فرود آمد و عاشق یکی از دختران گشت، عاشقی بدگمان و حسود و از آن زمان است که «موی» ها دیگر جامه نمی پوشند . «جارای» ها داستان زیر را در این باره می گویند: گوش کنید تا آن را به شما نقل کنم !

در زمانی بسیار پیش از زمان ما، در سرزمین دشتهای پوشیده از گیاه دختر بسیار زیبایی زندگی می کرد که «خا-تائو» (Kha Tao) نام داشت. او پوستی نرم و رخشان داشت زیرا بیش از پانزده سال از عمرش نمی گذشت و هنوز کار سخت و توانفرسای شالیزارها رنگ آن را بلوطی نکرده بود. چون پدرش دهخدا بود - اگر بتوان کلبه درازی را که بر پایدهای چوبی قرار داشت و در آن چهارده خانوار زندگی می کردند، ده نامید - جامدهای گرانبهایی بر تن می کرد که خود آنها را می بافت و می دوخت . در خنکی شامگاهان خود را در تن پوشی بارادراههای رنگارنگ می پوشید . مانند تن پوش او در آن حوالی پیدانمی شد.

برای تکمیل تصویر او می گویم که او بر گوشهای خود، بی آنکه نرمه آن را سه راخ بکند - و این امر او را از شوهر کردن باز می داشت، گردهایی از عاج به پهنای کف دست کودکی نوزاد می آویخت . اوزیور - ها و آرایه هارا بسیار دوست می داشت لیکن بدهیچ زیوری بقدر فنرهای حلزونی شکلی که از مس آمیخته با روی ساخته شده بود و مادرش هنگامی که ده بهار از عمرش می گذشت آنها را در میچپایش پیچیده بود ، علاقه نداشت. او بد نسیم بامدادی و باد شامگاهی که به نرمی و مهر بانی گیاهان را می نواخت، به ابرها، به آبها که قصه های آسمان را تکرار می کرد ، به زمین خوشبو ، مهر می ورزید ، اما خدایی هم شیفته و دلباخته او گشته بود . این خدا «یان-

دایی « (Yan dai)، فرمانروایی آسمان، شاه آتش و به یک کلمه، خورشید بود و او که همه را می‌سوزانید و حتی از سوزانیدن کودکان کوچک هم چشم نمی‌پوشید خاتائورا نوازش می‌کرد و بی آنکه پوستش را بسوزاند و قهوه‌ای بکند، پرتو زرینش را بر آن می‌تافت و آنگاه که قطره‌های عرق چون مرواریدهای غلطان از بناگوش دختر زیبا فرو می‌ریخت، خود را در پس ابرهای باران‌زا پنهان می‌داشت. لیکن روزی جوانی به نام «مه‌سائو» (Mè Saô) از قبیله «ستینگ» (Steing) از جنگلها به دهکده آمد. مه‌سائو جوانی نیرومند و بلندبالا بود. چهره مردانه‌ای داشت. او که هوای جنگل کوهستانی را به نزد روستاییان آورده بود، سینه‌اش را به نشان دوستی خراشید و به آنان گفت:

— شما بزرگری و کشاورزی نمی‌دانید. در سرزمین ما جنگل را آتش می‌زنند و چون شعله‌های آن درختان قسمتی از جنگل فرو می‌بلعد و قطعه زمینی را از درخت خالی می‌کند در آنجا برنج و ذرت می‌کارند. پس شما هم این درختان را بسوزانید.

او «جارای» هارا بر آن داشت که جامه از تن بیرون آورند و آنها را در جایی رویهم بنهند و آتششان بزنند. او به آسانی و بی هیچ دشواری ورنجی از روی شعله‌های آتش می‌پرید، زیرا ستینگ تمام عیار بود و تنها لنگی سرخ به دور کمر خود بسته بود و دستاری که آن هم سرخ رنگ بود، بر سرداشت و کارد کوچکی را با ظرافت بسیار در پشت گردن خود بر آن جا داده بود.

مه‌سائو فریاد زد: «آتش! آتش! ..»

و خورشید این فریاد را شنید و خشمگین شد و روی خود را سه‌ماه

در پس رگبارهای سنگین پنهان کرد ، لیکن چون دلباخته دختر جوان بود بیش از سه ماه تاب دوری او را نیاورد و دوباره در آسمان که صاف و رخشان گشته بود پدیدار شد و درخشیدن گرفت .

باز روزی جوان ستینگی فریاد بر آورد : « شما شکار افکندن نمی‌دانید ! » و آنگاه همه نیرنگها و حیلدهای شکار در جنگل را به « جارای » ها یاد داد . به آنان یاد داد که چگونه برگری جابجا شده یا شاخدای شکسته پنهانگاه شکار را بشکارافکن نشان می‌دهد . اوزهری ساخت که از گیاهان گرفته بود و سرتیرها را در آن فروبرد . آنگاه دیدند که گاوهای وحشی و حتی فیلان از روی چند نشانه پاکه از آنان بر گیاهان مانده بود پیداشدند و باتیرهای زهر آگین از پای درآمدند . جارای ها ساخت در شگفت افتاده بودند که چگونه تیری است که ، بدهر جای حیوان می‌خورد او را پس از چند دقیقه از پای درمی‌آورد .

روزی دیگر ، جوان ستینگی بدلحنی تأسف آمیز گفت : « آه ، شما راه و رسم ستایش کردن خدایان و سپاس گزاردن آنان را هم نمی‌دانید؟ »

و آنگاه به آنان یاد داد که چگونه سحر جنی را که نفس زنان را زهر آگین می‌کنند باطل می‌کنند ، چگونه نمی‌گذارند روح بیرهایی که در شکار کشته شده اند بیایندوزندگان را بگیرند و ببرند ، چگونه با خالکوبی رانها و پیشانی ، از بیماریها ، که پریان و جنیان بد انتقام ناسپاسی و بی-احترامی مردمان ، در میان آنان پدید می‌آورند ، پیشگیری می‌کنند ، لیکن در این مورد دچار سختی و دشواری شد زیرا او با همه آداب و رسوم و همه باورهای جارایها ، خاصه با همه محرمات آن قوم مخالفت می‌ورزید . طبق عقیده جارایها یکروز نباید و نمی‌توان گوشت گوزن خورد ، يك

روز نمی‌توان به کلبهٔ مشترك دهکده رفت مگر با نهادن شست پای راست برپله ، يك روز وارد شدن بدهکده ممنوع است و تنها پس از غروب آفتاب می‌توان وارد آن شد . هر کس از این قانون سرپیچی می‌کرد به مرگ محکوم می‌گشت . لیکن سرانجام این دشواریها بدین‌گونه آسان شد که عقاید تازه با عقاید کهنه درهم آمیخت!

جارای‌ها بزودی تغییر یافتند ، اکنون دیگر از خوردن چربی پیش از رفتن به شکارگزار خودداری می‌کردند ، زیرا می‌دانستند که اگر چربی بخورند شکار می‌تواند از میان حلقه‌های دام سر بخورد و در برود . دیگر خرگوش نمی‌خوردند تا ترسو بار نیایند . هنگامی که به شکار می‌رفتند بازبان قراردادی و ساختگی با هم سخن می‌گفتند زیرا می‌دانستند که زمین به پرگویی و پرچانگی علاقمند است و هر چه از مردمان بشنود به جانوران بازگو می‌کند و به آنان خبر می‌دهد که آمده‌اند شکارشان بکنند . آنان لنگ کوتاهی بر کمر می‌بستند و شمشیر خمیده‌ای بر گردن خود حمایل می‌کردند و زنبیلی بردوش می‌نهادند . با این همه جامه‌های زیبای خود را نیز در صندوقی نهاده بودند و از آنها نگهداری می‌کردند و در روز عید «یان شری» (Yan Cri) ، ماده خدای برنج ، آنها را بر تن می‌کردند و عید یان شری هر چهار ماه يك بار برپا می‌شد .

یکی از کسانی که تغییر یافته بود خائو بود . او دیگر به‌ماه ، به چشمه‌سارانی که نوایی روشن داشتند و به سحر گاهان جوان مهر نمی‌ورزید ، حتی به خورشید هم که اکنون دیگر او را می‌آزرد و به ستوهش می‌آورد نمی‌اندیشید ، اکنون تنها يك تن را می‌دید و جز او کسی و چیزی را نمی‌دید و او مه‌سائو بود .

داستان از این قرار است که شامگاهی جوان ستینگی در برابر او نشست و سخنانی باو گفت که تا آن روز نشنیده بود .

« بوی تو خوشایندتر و دل انگیز تر از بوی گلپای ثعلبی است ؛

« پاهای و سینه تو سپیدتر و درخشانتر از عاج پیلی سی ساله است ؛

« پوست تنت چندان نرم و لطیف است که گویی آن را با استره

پاک کرده اند .

« هنگامی که تو برای گرد آوردن مارمولک به جنگل می روی دلم

می خواهد ترا در آنجا تنها بینم و برگ تمبولی را به نشان پیوندمان به

تو تقدیم کنم و تو آن را از من بپذیری !

« هر گاه به لطف درمن نگاه کنی و زخم بشوی کاسه بزرگی برنج ،

دوسنج بزرگ مفرغین ، پنج خمره پر از عرق برنج ، تن پوشی نیکو و

ماده گاوی سفید به تو می بخشم !

« آنگاه ما چون دو پای فیلی که پابندشان زده باشند ، تا پایان زندگی

در کنار هم می مانیم !»

دختر جوان نخست به خنده چنین پاسخ داد :

« اگر ده گردن بند فلزی و پنج رشته مروارید هم بدمن ببخشی زنت

نمی شوم !» اما چون دید خطوط چهره مرد جوان درهم رفت بی درنگ به

گفته خود چنین افزود « . . . تنها به یک شرط زنت می شوم و آن شرط

این است که آتشی را که در دل من است خاموش کنی !»

خورشید که از فراز آسمان آن نوای جاودانه دوصدایی را می شنید

بیش از آن نتوانست خودداری کند و در آن دم که مدسائو به دختر جوان

می گفت که پسر مردی نیست که به سبب نپرداختن وام خود به بردگی افتاده-

باشد ، بلکه پسر بزرگتر سرور قبیله ایست و به او قول می‌داد که سنن و آداب جارای‌ها را بپذیرد و نام زنش را بروی خود نهد . شاه آتش به صورت آذر خشی در آمد و در حالی که چون مار به خود می‌پیچید بر بام کلبه فرود آمد .

چون روز بد پایان رسیده بود همه ساکنان دهکده از کلبه بیرون آمده بودند تا جشن برداشت خرمن را بانوشیدن عرق برنج بر پا کنند . آنان نی‌های بلندی را در کوزه‌های می‌فرو کرده به دندوآنان رامی‌مکیدند . بعضی که سرشان از باد سنگین شده بود تقریباً چرت می‌زدند و دیگران گاو می‌شپایی را که قرار بود فردا به افتخار روان نیاکان یکی از روستایان که در جنگ کشته شده بود، قربان شوند ، می‌بستند و به صدایی ما لایم چنین می‌خواندند : «توجه نیرومند و توانا بودی ! .. چه تیرهای تیزپری داشتی و چه خوب آنهارا بر هدف زدی ! ..» : آنان بی آنکه حرکتی بکنند و یا فغان و فریادی بر آورند ، در جایی که بودند ماندند و کلبه عمومی و مشترک را که آتش گرفته بود ، نگاه کردند . گذاشتند شعله‌های آتش کوزه‌هایشان ، حصیرهایشان و حتی چارپایان‌شان را بیابعد . لیکن وقتی دیدند آتش صندوقی را هم که همه آنان جامه خود را در آن نهاده بودند ، می‌خواهد طعمه خود سازد خشمگین شدند . آنان به تحریک جادوگری که در تیرگی شب تنها نوارهای سفیدش دیده می‌شد ، خود را به روی دوجوان که چنان سرگرم گفتگو و راز و نیاز عاشقانه بودند که چیزی را نمی‌دیدند ، انداختند و فریاد زدند :

— مرده باد جوان بیگانه ! اوست که در خواب آتش بد دهکده ما زده است ! ببینید گورها هم آتش گرفته است ! ... ما دیگر جامه نداریم ! ..

مرده باد! ..

شاید هم روستاییان حق داشتند زیرا کسی فرود آمدن آذرخش را ندیده بود، آخر خدایان می‌توانند آذرخشهای تیره و سیاه هم بر زمین بیفکنند! ..

مه‌سائو خطر را دید، دانست که فردا برای اینکه بدانند فرشته نگهبانش از او دور شده است یا نه، او را در میان سقز جوشان خواهند انداخت و پس از بیرون آوردن تن سوخته و کباب شده‌اش از آن حمام هراس‌انگیز و گناه‌کارش خواهند شناخت و به طرزی وحشتناک به قتلش خواهند آورد. پس در برابر جمعیت قد برافراشت و فریاد زد:

— بر جای خود بایستید! .. دیوانه‌ها! .. مگر نمی‌دانید که من شاه آتشم! .. می‌گویند همه جامدهایتان سوخته و از میان رفته است! آری آنها را من آتش زدم و سوزاندم. برای این آنها را سوزانیدم و از میان بردم که شما را بدنبلی و کاهلی عادت داده‌اند. من بر آنها آتش زدم و سوزانیدم، من شاه آتش!

روستاییان به جای خود ایستادند و گه‌ش به تحریکهای جادوگر که فریاد می‌زد: «خود او را هم آتش بزنی و بسوزانید!» ندادند و جرأت نیافتند به او حمله کنند.

پس جوان بانگ برآورد: «خفدشو جادوگر! و گر نه ترا هم می‌سوزانم و خاکستر می‌کنم! ..» و آنگاه روی به مردم نمود و گفت:

— اکنون دیگر شما موی‌هایی کامل عیار شده‌اید و من معامله‌ای را به شما پیشنهاد می‌کنم ... شما دختر سرور قبیله خود را به من بدهید، من هم آتش را به خدمت شما می‌گمارم! .. پس از من پسر من و پس از او پسر او

بدین ترتیب پس‌رانی که از تخمه‌من پدید آیند نگهبان آتش خواهند بود و شما جارای‌های دشتهای پوشیده از گیاه سروران آتش خوانده خواهید شد! .. تا کنون شما نمی‌دانستید که از آتش جزیختن غذا چه کارهای دیگری هم ساختد است... من آتش را در اختیار شما می‌گذارم تا از این- پس از آن برای آماده کردن زمینهای قابل کشت استفاده کنید . شما دیگر برای گرم کردن خود در سرمای شب به تن پوش نیازمند نخواهید بود؛ آتش گرم‌تان خواهد کرد . روز که خورتید برمی‌آید آهن نیزه‌هایتان را در آتش خواهید نهاد و آن را سخت‌تر خواهید ساخت! هان! .. ای سروران آتش اکنون بروید و می‌گساری کنید!»

مه‌سائو پس از گفتن این سخنان زمزمه عشق خود را در گوش خاتائو از سر گرفت .





ایانگ، ماهیگیری که به شاهی رسید

از لحظه‌ای پیش، زورق که «ایانگ» (Iyang) بر کف آن افتاده بود دیگر روی آب نمی‌رقصید. دوروبر او فریاد می‌زدند که: «آهای! بکش بالا! یک فشار دیگر!» ایانگ خش و خش زیر زورق را روی ماسه‌ها شنید و بر آن کوشید که بازوی خود را بلند کند، اما احساس کرد که همه‌اندامهای تنش فلج شده است. آنگاه سانحه بدیادش آمد: همچنان که در آبهای تند رود مکنگ (Mekong) زورق می‌رانده چشمش به ماهی بزرگی افتاده بود و برای گرفتن او دام انداخته بود، اما ناگهان بادی تند دام را بدطرف او برگردانیده و سراپایش را در میان گرفتند. او کوشش بسیار کرده بود که خود را از زیر تور ماهیگیری برهاند، لیکن هرچه بیشتر کوشیده بود رشته‌های دام سخت‌تر به دورش پیچیده بود. ناچار شده بود از دست و پا زدن و تقلا کردن دست بردارد و خود را بر کف زورق بیندازد و سپس کوشیده بود تا

رشته‌های دام را به دندان پاره کند لیکن از این کوشش خود نیز سودی نبرده و نتیجه‌ای نگرفته بود و سرانجام چون دریافته بود که اسیر دیوی گشته است دست از کوشش شسته و تسلیم هوی و هوس زندانبان خود گشته بود.

دوباره صدا بلند شد که: «آهای! بکش بالا! آهای! همین‌طور!..» ایانگ کوشید که از میان دام فریادی بر آورد، لیکن چنان نیرو و تاب و توش خود را از دست داده بود که به زحمت بسیار توانست ناله‌ضعیفی از سینه بر آورد.

از بلایی که به سرش آمده بود ساعت‌های بسیار می‌گذشت، چندانکه حساب روزها و شبها از دستش بیرون رفته بود. نخست گرسنداش شده بود، سپس در رؤیاهایی چنان دلفریب و لذتبخش فرورفته بود که شکم خالی خود را فراموش کرده بود و هنگامی که به صدای برخورد زورقش با خشکی به هوش آمده و چشم باز کرده بود چیزی نمانده بود که نفسش بند آید.

فریادهای حیرت و تعجب از دهان پیرمردی ماهیگیر وزن او بیرون می‌آمد. آن دو که عرق پیشانی خود را پاک می‌کردند بدسبب کار و کوشش بسیار هنوز هم نفس نفس می‌زدند. نخست ایانگ را که در میان رشته‌های دام خوب تشخیص داده نمی‌شد ماهی بزرگی پنداشته بودند که ماهیگیری در قایق خود رها کرده بود. پیرمرد تبر خود را بالا برده بود و دور سرش می‌چرخانید تا پایین آورد و شکار را قطع قطع کند که ناگهان به شنیدن پرسشی از حیرت از جایی که ایستاده بود بدسوی دیگری پرید:

– کیست که تکانم می‌دهد؟

پیرمرد پنداشت که زنش با او حرف می‌زند و برگشت و بدو نگاه

کرد اما زن گفت:

– پدر، من حرفی نزدَم! من چیزی نگفتم! مثل این که صدا از زورق می‌آید.

آنگاه پیرمرد چاقوی خود را به دست گرفت و با دقت و احتیاط بسیار رشته‌های دام را یکی یکی برید و مرد جوان را از میان تور ماهیگیری بیرون آورد. او چنان خسته و ناتوان شده بود که هر گانه‌زیر بازویش را نمی‌گرفتند، بر زمین نقش می‌بست.

ایانگک پس از ساعتی آسودن و خوردن مقداری غذا که پیرزن رفته بود و از خانه آورده بود، جانی گرفت و سرگذشت خود را به پیرمرد ماهیگیر و زنش شرح داد. به آن دو گفت که از سرزمین پنونگک‌ها آمده است و همه می‌دانند که پنونگک سرزمینی است در ساحل مکنگک و مکنگک شط بزرگ و نیرومند کامبوج است. ماهیگیر نام نزدیکترین شهر به آن جا یعنی «کراتیه» (Kra Tié) را بر زبان آورد و در پایان سخنان خود افزود که با ماداد فردا دوباره راه خود را در پیش می‌گیرد و از آن جا می‌رود.

– رود بزرگ بسیار پهناور است و ممکن است جریان آن مرا از دهکده خود بسیار دور انداخته باشد!

پیرمرد گفت: «پسرم، من نمی‌دانم که تو از رودی بزرگ می‌آیی. بی‌گمان آن رود که تومی گویی باید از این جا بسیار دور باشد، من تاکنون نام آن را نشنیده‌ام.»

ایانگک که ناگهان پریشان و هراسان شده بود فریاد زد: «مگر این آب، رود مکنگک نیست!»

– این آب؟.. این آب دریاست!..

دو طرف به دشواری منظور یکدیگر را می‌فهمیدند، و ایانگک حرف

مخاطبش را کمتر می‌فهمید. البته او از پیران دهکده خود شنیده بود که رودخانه‌ای هست چنان بزرگ و پهناور که کرانه‌هایش دیده نمی‌شود و روزها باید کشتی راند تا بد ساحل رسید و آب آن رودخانه پراز نمک و بسیار شور است. ایانگ که گفته‌های آنان را یاوه پنداشته بود، اکنون خود را در کنار آن رود پهناور می‌یافت. از جای برخاست و به کنار آب رفت، مشتی از آن برداشت و چشید و اندیشناک بازگشت و به پیرمرد ماهیگیر گفت:

– بگویید بدانم این جا کجاست؟

– پسر من تو در سرزمین «آننام» (Annam) هستی. نزدیکترین شهرک به این جا «سام سون» (Sam Son) نام دارد و تا آن جا در روز راه است.

جوان به فکر فرورفت. او در دهکده خود چندان هم خوشبخت نبود. پدرش مرده بود و پس از مرگ او عمویش آمده بود و خانه و گاو میش و کوزه‌های گلی و سنجهای مفرغین، یعنی دار و ندار خانواده او را تصاحب کرده بود. اگر زن عمویش از صیدی که او می‌کرد و به خانه می‌آورد سهم کوچکی هم به خود او می‌داد می‌بایست کلاهش را به آسمان بیندازد و شکر خدا را بکند.

اما ماهیگیر پیر آننامی و زنتش پیرانی بسیار خوش‌برخورد و مهمان‌نواز بودند و به او به چشم فرزندی می‌نگریستند. ایانگ با خود اندیشید که می‌تواند جای فرزندان پیرمرد و پیرزن را که همه آنان در جنگ با شامپاکشته شده بودند، بگیرد و پس از مرگ آنان مراسم مانها^۱ را

۱- Mânes ارواح مردگان که مورد پرستش قرار می‌گیرند و برای آنها

قربانی می‌کنند.

به جای آورد. آنگاه در برابر لوحه‌های اجداد مپماندانش فرزندخواندگی آنان را پذیرفت.



پس از مدتی روزی پیرمرد و پیرزن برای فروختن ماهیهای نمکسود خود به قصبهٔ سامسون رفتند و ایانگک را برای نگهداری خانه از دستبرد دزدان در خانه گذاشتند. آن روزها آن طرفها پراز سربازان مرخص شده یا به دیگر سخن پسران بدی بود که بدراهنزی و غارت می پرداختند. پیرزن به ایانگک سفارش کرد:

– یادت باشد، مبادا به این کوزه دست بزنی! این کوزه از نیاگان ما بدیادگار مانده است. من موقعی که دختر بچدای بیش نبودم از مادر بزرگم شنیده‌ام که دیوی در آن زندانی است که مردمان را به شاهی می‌رساند. و سپس به خنده افزود: «اما ما هیچگاه او را ندیده‌ایم!»

ایانگک که از خانه نگهداری و نگهبانی می‌کرد روزی خواست کمان و تیرهای خود را بردارد و برود و گشتی دور خانه بزند. تیری از دستش رها شد و راست در کوزه افتاد. دست در کوزه کرد تا تیر را از آن بیرون بکشد لیکن جز سنگی کوچک چیزی نیافت. همچنانکه سنگ را در دست خود گرفته بود و این سو و آن سو می‌چرخانید چشمش بد بازویش افتاد و دید به رنگ زرد آمده است. آن را شست، با ماسه سایید، اما کوشش ورنجش بی‌فایده بود، بازویش همچنان درخششی زرین داشت. سپس سنگ را نگاه کرد، چنین پنداشت که جای چنگالی را در آن می‌بیند. خشمگین شد و تا دم در خانه رفت و سنگ را بدو سطح حیاط که غرق در

تاریکی بود انداخت. نالدای شکوه آمیز به گوشش رسید .
 ایانگ تیری در کمان نهاد و بیرون آمد و گاو میش خون آلودی را
 دید که لنگ لنگان پیش می‌آمد. چون نزدیک اورفت دید حیوان زخم
 خورده است. سنگ ریزه در روی زمین درخششی ضعیف داشت. بی‌اراده
 آن را از زمین برداشت و به سوی درختی انداخت و بایک دنیا حیرت و تعجب
 دید که سنگ به آسانی تنه درخت را سوراخ کرد و از طرف دیگر بیرون
 آمد و سوراخ بزرگی در تنه درخت بر جای گذاشت .

ایانگ دریافت که سنگ ریزه غول‌ی است که او از خمره بیرونش
 آورده، یعنی از زندان آزادش کرده است. پس با ادب و احترام بسیار سنگ
 را از روی زمین برداشت و به خانه بازگشت تا بخوابد . به بازویش نیز
 دستمالی بست تا رنگ و درخشش زرین آن را که ممکن بود او را لو بدهد بپوشاند.
 ماهیگیر پیر و زنش به خانه بازگشتند . پیر زن دید که ایانگ
 دستمالی به بازویش بسته است. سبب آن را پرسید و جوان در جواب او
 گفت :

– آه مادر ! چیزی نیست، می‌خواستم پشم بزغاله را بچینم، چاقو
 دستم را برید .

پیر زن از روی مهر و دلسوزی خواست دستمال را از بازوی جوان
 باز کند و مرهم بر زخم آن بپهد، لیکن ایانگ حاضر نشد دستمال را از
 بازوی خود باز کند.

چون شب شد و جوان به خواب رفت پیر زن که سخت نگران
 و پریشان بود آهسته و آرام آمد و دستمال را از بازوی ایانگ باز کرد و
 دید که جوان زخمی در بازو ندارد اما سنگ ریزه‌ای در دست دارد که

بهرنگ زر در آمده است .

پیر زن با خود گفت : «پسرمان سفارش مرا گوش نکرده و دست در کوزه برده است و غول او را به فرزندى خود پذیرفته است ، و اکنون او را باید کاملاً در اختیار غول نهاد .»

پیر زن رفت و شوهر خود را بیدار کرد و او را از آنچه روی داده بود آگاه ساخت . آن دو بی آنکه جوان به خواب رفته را بیدار کنند او را به آرامی با آب کوزه شستند .

ایانگ نیز مانند همه افراد پاك نژاد قبیله پنونگ پوستی گندمگون داشت، لیکن پس از شستشو زرگون گشت . پس از شستشوی دوم زر درخششی زیباتر یافت و پس از سومین شستشو زر در پرتو ناتوان مشعل بیش از پیش درخشیدن گرفت .

ایانگ از خواب بیدار شد و خویشتن را غرق پرتوی پرشکوه و زرین یافت و پیرمرد و پیرزن را دید که در برابرش بر زمین افتاده اند و پیشانی بر خاک نهاده اند وزیر لب می گویند : «شاهها ! تو همان کسی هستی که بنا بود بد این سرزمین بیاید و کارهای بزرگی انجام دهد! تو همان کسی هستی که ساحران و غیبگویان پیشاپیش از آمدنت خبر داده اند. از پدر خوانده و مادر خوانده خود پشتیبانی کن !»

ایانگ از شنیدن این جملات و دیدن آن وضع به ظاهر هیچ تعجب و حیرتی نمود .



ایانگ برای اینکه ده نشینان از دیدن رنگ زرین پوست او

فریاد حیرت بر نیاورند بد ناچار لنگ کم بهایی را که به رسم مردم قبیله پنونگ بر کمر می بست دور انداخت و شاوار سیاه و قبای آننامی بر تن کرد. لیکن در آن جامه ناراحت بود و احساس می کرد که خفه می شود. آنگاه از پدر خوانده و مادر خوانده خود اجازه خواست که گاومیشها را بد چراگاہ ببرد. در آنجا، تنها و دور از مردمان می توانست بی آنکه کنجکاوی کسی را برانگیزد جامه از تن در آورد و تنش را که سخت تشنه آزادی بود برهنه کند و در پرتو خورشید قرار دهد.

پیرمرد با دست خود تپه‌هایی را به او نشان داد و گفت: « آن تپه‌ها را می بینی؟ در پس آنها، در میان مردابها، کاخهایی سر بر آسمان برافراشته است. مبادا بد آن طرف بروی! نکند با اژدهای بزرگ که هر هفت سال یک بار به آن جا می رود تا یکی از دختران شاد را که به او پیشکش می کنند بگیرد و بدرد و بخورد، رو برو بشوی! گذشته از دختر شاه پانصد گاومیش، پانصد خوک، پانصد قفس پر از ماکیان و اردک نیز به او تقدیم می کنند. آری پسرم یادت باشد که از قلعه کوه آن سوتر نروی!»

لیکن این سفارش مانند این بود که پدری به کودک خود سفارش کند که مبادا در صندوقی پراز نقل و نبات را باز کند.

هر بامداد ایانگ گاومیشها را بیش از روز پیش از خانه دورتر می برد و آنگاه که آنان در گل ولای مردابها غلت می زدند تا پوست حساس خود را از پرتو سوزان خورشید و نیش پشدها حفظ کنند، ایانگ هم در مردابها سرگرم گرفتن ماهی می شد.

روزی گاومیشی از دردی که از دست زالوهای بزرگی که به پهلوهایش چسبیده بودند و خونس را می مکیدند فریاد می کشید دیوانه وار و نعره —

زنان از میان آب گاناک مرداب بیرون جست و بدسوی تپدها دویدند .
ایانگک نیز از جای خود برخاست و سردرپی او نهاد و از تپدها بالا رفت
و چون به قلعه کوه رسید و بدان سوی تپه نگریست چشمش بدکاخهای
باشکوهی افتاد که در میان مردابها سر بر آسمان برافراشته بودند . خود را
به گاو میش گریزان رسانید و او را از چنگ زالوها نجات بخشید و سپس
بر پشتش نشست و به سوی کاخها راند .

ساختمانها همه نوساز می نمود ، لیکن مثل این بود که کسی در آنها
زندگی نمی کرد . مرد جوان آنها را با ویراندهای کاخ شاهان خمر که
پیشتر در جنگل زادگاه خود ، بسی دور از آنجا دیده بود ، برابر دانست .
از در ورودی که سرباز و نگهبان و پاسداری نداشت گذشت و وارد
نخستین محوطه شد . در آنجا صدها و صدها گاو میش و خوک دید . ایانگک
گاو میش خود را در آنجا گذاشت و خود رفت و به کاخ مرکزی رسید .
چون هوا گرم بود و کسی هم دیده نمی شد ، ماهیگیر جوان جامه از تن
درآورد و جزئی باریک تن پوشی بر تنش باقی نگذاشت و آنگاه به
زیبایی و درخشندگی خدایان زرین از پلکان بالا رفت .

چشم ایانگک در تالاری بزرگ به دختری جوان افتاد که نشسته بود و
جامه می دوخت . دختر که جامه‌ای گران بها بر تن داشت از دیدن تازه وارد
ناشناس شگفتی نمود .

ایانگک که ماهیگیری تنگ دست بود بدعمر خود دختری چنان
ظریف و زیبا با پوستی چنان لطیف و خوش رنگ ندیده بود . اگر گل چایی
دیده بود - که در سرزمین پنونگک نمی روید - می توانست روی دختر را
با آن گل برابر بداند . اما چون آن را ندیده بود با دیدن روی دختر به یاد

ماه پریدم در خسار چهارده شبهٔ اوایل تابستان افتاد و بی اختیار گفت :

– چقدر زیبایی ! .

و این مؤدبان‌ترین و ظریفترین طرز آغاز گفتگو با زنی ناشناس است . اما ایانگ جوانی پاکدل بود و اگر بدین گونه ابراز عشق کرد از صمیم قلب بود نه برای فریفتن دختر .

عصر ، دو جوان دست در دست یکدیگر نهاده بودند و با مهر و شیفتگی بسیار همدیگر را می نگرستند ، سرانجام دختر به جوان گفت :

– من دختر شاه این دیارم ! اما بیش از چهار ماه از زنده نخواهم –

ماند . در ماه پنجم ، اژدها، پدر آبهای مرده ، بد اینجا می آید و مرا می خورد و خورد؟ او پیش از خوردن من همهٔ چهارپایانی را هم که تودر حیاط دیدی می خورد . هرگاه شاه هر هفت سال یکبار یکی از دختران خویش و چهارپایان بی شمار بد او پیشکش نکند، اژدها همهٔ ساکنان کشور او را می خورد و نابود می کند .

ایانگ سخن او را برید و گفت : « بگذار همهٔ آنان را بخورد ! »

– نه، فایده ندارد ، . . این قانون این سرزمین است ! . . از

اول چنین بوده است و بعدها هم چنین خواهد بود ، اژدها، پدر آبهای مرده، باران را بدین بها به مردمان این کشور می فروشد .

ایانگ گفت : « حال که چنین است ، من هم صبر می کنم تا باران

کافی بیارد و کشاورزان و روستاییان آب کافی در کشتزارها و برنجزارهای خود داشته باشند ، سپس می روم و اژدها را می کشم ! »

دختر جوان نگاهی به قد و بالای کشیده و باریک مدافع خود

انداخت و گفت : « به نظر نمی آید که شما نیروی بسیار داشته باشید! »
 جوان گفت : « بعکس، من خیلی بیش از آن که شما فکر می کنید
 زورمندم ، لیکن باید یکی از شمشیرهایی را که آنها را در کشور من
 غولانی به نام « یئاک » (Yeak) می سازند ، به دست بیاورم . »

شهدخت که در غم و اندوهی گران فرورفتد بود گفت : « من در غیبت شما
 بسیار نگران و هراسان خواهم بود ! »

جوان گفت : « نه، نباید نگران باشید، من می توانم همیشه شما را
 از حال خود آگاه کنم . اکنون نشانتان می دهم که چگونه این کار را
 می کنم ! »

گله ای از گاو میشان که برای اژدها در نظر گرفته شده بود در حیاط کاخ
 جمع شده بود. ایانگ ماده گاو میشی را گرفت و شیرش را دوشید و آنگاه
 فنجان را برداشت و شیر را در آن ریخت و آن را با هشت رشته نخ از
 دیوار آویخت و سپس روی به شهدخت کرد و گفت :

— هر گاه ببینی کدرنگ این شیر سرخ گشت بدان که من در چنگال
 مرگ افتاده ام. اگر ببینی کدرشته هایی که فنجان را نگاه داشته است کشیده—
 شد بدان که به بدبختی بزرگی گرفتار آمده ام ، اما هر گاه فنجان از
 جای خود تکان نخورد و شیر همچنان سفید ماند بدان که کارها روبه
 راه است ! »

جوان پس از گفتن این حرفها به نرمی گوندهای لطیف و زیبای
 شهدخت را بوید و از آنجا بیرون آمد .

ایانگک پس بازگشت بدخانه به پیرمرد و پیرزنی که او را بدفرزندی خرد پذیرفته بودند گفت که می‌خواهد بدمغرب برود، از رشته‌های بلند کوه‌ها گذر کند، از جنگل‌ها بگذرد و خود را به کنار رود بزرگ مکنگک، یعنی زادگاه خویش برساند، لیکن بدانان نگفت که از آنجا هم به کشور یثاکها خواهد رفت.

– پسر بیچاره‌ام! بیرو پلنگک ترا پاره پاره می‌کنند و می‌بلعند!
نه، مانمی توانیم ترا بگذاریم از اینجا بروی!

مرد جوان بازوان زرین خود را بدان‌دو نشان داد و گفت: «مترسید! من مردی زورمندم! باید بروم و اگر شما به زور مرا در اینجا نگاه دارید و نگذارید بدجایی که می‌خواهم بروم ز بانمرا در کامم می‌کشم و می‌میرم و روانم باز می‌گردد و در این زندگی وزندگیهای بعدی شما اسباب زحمت و دردسرتان می‌شود!»

مردمان گاهی در برابر زور و قدرت انسانی پایداری می‌کنند و مقاومت می‌نمایند لیکن همیشه در برابر تهدید ارواح سر تسلیم فرود می‌آورند. وانگهی در آئینام رسم است که دربارهٔ مسأله‌ای با حرازت بسیار بد بحث و گفتگو بر خیزند! اما ساعتی بعد آن را بکلی فراموش کنند.

شامگاهان ایانگک مادر خواندهٔ خود را دید که فین فین کنان سبدی مانند سبدهایی که «موی»های (Moi) وحشی جنگلهای بلند بر پشت خود می‌بندند، برای او می‌بافت. اما مگر ایانگک از قوم پنونگک یعنی وحشی به تمام معنایی از جنگلهای کامبوج نبود؟

جوان به پیرزن گفت: «برای اینکه در دوری و غیبت من نگران نباشید چیزی به شما می‌دهم که هر وقت بخواهید از حال و روزگار من

آگاهتان می‌کند!»

آنگاه فنجان کوچکی را پراز شیر کرد و همان سخنانی را که به شه‌دخت گفته بود بدپیرزن عم‌گفت و سپس سنگ جادو را به دست گرفت و روی به سوی مغرب نهاد .



راد پیمایی ایانگ بیش از یک ماه به طول انجامید. او که جوانی زیرک و چست و چالاک بود می‌توانست از برابر پیلان وحشی و پلنگان تیز-چنگک و ببرها بگریزد، همچنین می‌توانست از چنگک زالوها و مورچگان که درنده‌ترو خطرناکتر از ددان درنده‌اند جان سالم بدر برد، زیرا پیش از آنکه گام در راه نهد جوجه ماکیانی را در راه آنان قربانی کرده بود. سرانجام ایانگ به کشور یثاکها رسید و پس از گذشتن از هیجده حیاط بی‌آنده ورود خود را اطلاع دهد و اجازه بگیرد بد حضور شاه دیوان رفت . شاه یثاکها بانگ برآورد:

— این کیست که بدین بی‌روایی از آستانه کاخ من گذشتد است ؟

ماهیگیر جواب داد : « عمو بزرگ ، منم ، ایانگ ! .. آمده‌ام از شما خواهش کنم شمشیری به من بدهید تا با آن بروم و ازدهایی را که شاه‌آبهای مرده است بکشم ! »

— ازدها را بکشی ؟ .. اما عموجان، برای انجام دادن چنین کار بزرگی هیكلی درشت‌تر و بازوانی نیرومندتر از آن که تو داری ، لازم است .

آنگاه شاه غولان گفت : « هم‌اکنون دل و جرأتش را آزمایش

می‌کنم!» و سپس با همهٔ هیکل خود در برابر او قد برافراشت. باید اقرار کرد که برآستی هر اس انگیز بود. سرش به طاق می‌خورد و چشمانش چون چشمان مایخ دریایی، در کاسهٔ خود تند و تند به هر سویی می‌چرخید. دندانهای نوک برگشته‌اش چون دندانهای گراز لب بالایش را برگردانیده بود و بدتر و خطرناکتر از همه این‌که ساطور بزرگی را که از سقف بر بالای سر جوان بی‌احتیاط آویخته بود با نفس تند خود فوت می‌کرد. بی‌گمان صدها کیلومتر دورتر از او شه‌دخت و پیرزن اگر بدشیری که در فنجان بود نگاه می‌کردند آن را سرخگون و رشته‌هایی را کدفنجان را نگه داشته بود شل و آویزان می‌دیدند.

لیکن ایانگ که بدآسانی از جا در نمی‌رفت سنگ جادویش را که شراره‌های آتش از آن بیرون می‌جست به دست گرفت و آن را با چنان قدرت و دقتی به ساطور زد که ساطور قطعه قطعه شد و قطعات آن دور پرید و دیوار انتهای تالار را با سروصدای بسیار ویران کرد و فروریخت. یئاك با خود گفت: «بر شیطان لعنت! رفیق نیرومندی است؟»

آنگاه با قیافه‌ای که می‌کوشید هر چه بیشتر مهربان بنماید جوان را به خوردن غذا دعوت کرد، لیکن ایانگ نظر فهای غذا را که شاه دیوان پیشش می‌نهاد، یکی پس از دیگری پس زد و گفت:

– هر گاه گوشت مرغان را بخورم، وظیفه و رسالت خود را فراموش می‌کنم! هر گاه از مارمولکها بخورم مزهٔ موزهای وحشی را در دهان خود خورام داشت، هر گاه از گوشت گاومیش بخورم مزهٔ گیاه پیدا می‌کنم، هر گاه گوشت بلدرچین بخورم مویی بر پشت گردنم باقی نمی‌ماند، هر گاه گوشت میمون بخورم درختان جنگل در بازگشت به من راه نمی‌

دهند... ند، ای شاه من جزمغز ماهی که به بزرگی ترکه‌ای است
نمی‌توانم بخورم!

یئاک گفت: «آه، چه پسرزیرک و کاردانی است!.. به آسانی
نمی‌توان قانعش کرد!..» آنگاه با خلق تنگی و غرغرکنان بیرون رفت
تا چند ماهی ریز بگیرد.

ایانگک پس از خوردن غذا به یئاک گفت: «عمو بزرگ!.. حال
که با این همه مهربانی مرا به خانه خود پذیرفتی و غذایم دادی اجازه
بده خواهش کنم شمشیری برایم بسازی!»

شاه غولان که آرام گرفته بود جواب داد: «بر آوردن این
خواهش چندان دشوار نیست!»

آنگاه مقداری چوب خوشبو برداشت و آنها را برای ساختن زغال
آتش زد و سپس روی بد ایانگک کرد و گفت:

– حالا بیا و این زغال را روشن کن!..

یئاک با خود گفت: «این جوان زغال را روشن می‌کند: اگر جوانی
نیرومند باشد شعله‌های آن در کوره بالا می‌رود، ولی هرگاه شعله‌های آتش
بالا نرود، معلوم می‌شود که حقه بازی بیش نیست و من با خشنودی بسیار
او را به انتقام همه تحقیرها و توهینهایی که از بامداد امروز به من روا
داشته است، می‌کشم!»

لیکن ایانگک که سنگ جادویش را همچنان به دست داشت بازویش
را با چنان قدرتی تکان داد که شعله‌های آتش تا سقف کوره بالا رفت و
سقف که با تیرهای چوبی پوشیده شده بود آتش گرفت.

یئاک گفت: «آهای!.. آهای!.. جوان دست نگهدار!». بعد دردل

گفت: «چند پسر پرزوری است! باید کم‌کمش کنم تا ما را از چنگ اژدها که از رفتن به دشت ممنوع‌مان داشته است، برهاند!» آنگاه خم شد تا سنگ کوره را بردارد و بیرون ببرد، لیکن سنگ بقدری سنگین بود که او با وجود نیرو و زور یثاکی خود نتوانست آن را از جای خود بلند کند.

اما ایانگ شاه دیوان را به کنار زد و گفت: «عمو بزرگ! این را رها کن!» آنگاه دست خود را که سنگ جادو در آن بود، به زیر سنگ برد و آن را به آسانی از جای برکند.

یثاکها از هرسو به نزد شاه خود آمدند و توده‌های فلز آوردند و در کوره آتش دمیدند و آن را روشن کردند. ایانگ با اینکه به سنگ جادوی خود اعتماد داشت باز هم در میان آن قیافه‌های هراس‌انگیز و دندانهای بلند و نوک برگشته و گونه‌هایی که برای دمیدن باد کرده بود و دیوانی که عرق می‌ریختند و نفس نفس می‌زدند، با خیال راحت و آسوده نایستاده بود.

بزودی توده‌های فلز آب شد و چشمدای سوزان و فروزان در نهر کنار کوره جاری شد. تنها کسی که از دیدن آن به حیرت افتاد ایانگ بود زیرا مردمان جنگل نشین کاری جز کارهای نجاری نمی‌دانند. در آن زمان در آن‌نام تیغ‌های مفرغین آبدیده بدکار می‌بردند و هنوز آهن را نشناخته بودند.

چون تیغ فلز سرد شد یثاکها به دشواری بسیار شمش فلز را برداشتند و آن را دوباره در کوره نهادند تا سرخ شد. سپس از آنجا دور شدند و ناپدید گشتند و شاه یثاکها هن و هن‌کنان به ساختن شمشیر آغاز

کرد. کم کم شمش فلز شکل تیغه شمشیر به خود گرفت و موقع آب دادن شمشیر فرا رسید و چون یثاکپا آن را در طشتی پر آب انداختند ستهن بزرگی از بخار صغیر کنشان بالا رفت.

شاه غولان شمشیر را برگرفت و بد ماهیگیر جوان داد و گفت:
« بیا تیغه شمشیر را بر تنه درخت آزمایش کن! »

ایانگک کدومی سنگ جادوی خود را از دست بر زمین نمی نهاد، شمشیر را گرفت و با آن بر تنه درخت نواخت. درخت فرود افتاد، لیکن تیغه شمشیر نیز شکست.

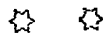
یثاک گفت: « باید دوباره بدکار آغاز کرد! » و دوباره بدکار پرداخت و چون تیغه شمشیر را ساخت و بد خوبی آبش داد و تیز و رخشانش کرد، آن را به ایانگک داد و گفت:

– بیا بگیر و آزمایش کن!

مرد جوان با شمشیر ضربدهای بر تنه درختی فرود آورد. تنه درخت چون ساقه گندمی که با داسی تیز بریده شود، بد یک چشم بهمزدن بریده شد، لیکن این بارند تنها تیغه شمشیر نشکست بلکه کند هم نشد. سپس ایانگک شمشیر را در آبهای آبخار آزمود و با آن ماهیان آزاد را که از آبخار بالا می رفتند، بد دونیم کرد.

این بار شمشیر عیب و نقصی نداشت. شاه یثاکپا دستهای برای آن ساخت و آن را به ایانگک داد. ایانگک پس از خوردن دیگی پر از برنج و همانقدر نخود و همانقدر فلفل و بادنجان و پس از دود کردن هشت گره خیزران پر از توتن از شاه یثاکپا سپاسگزاری و خدا حافظی کرد و خود را بد جنگل زد. مدتی درازشعله آتشها از لابلای شاخدهای درختان بر تنه زرگون او بازمی –

تا باید . نخستین بار بود که انسانی زنده و باتن سالم از سرزمین دیوان باز می‌گشت .



جوان چون به خانه خود بازگشت ، پیرزن به او گفت : « پسر ! شیر چندین بار در فنجان داشت به رنگ خون درمی آمد ، چند بار هفت رشته که فنجان را نگاه داشته است شل و آویزان شد و من از نگرانی و وحشت به لرزه افتادم ! »

پدر خوانده اش نیز چنین به گفته مادر خوانده اش افزود : « اکنون که صحیح و سالم بازگشته ای باید دوباره گاو میشایمان را به چرا ببری ! اما بهوش باش که وارد باتلاقهایی که در پس تپه قرار دارد نشوی ، زیرا به آمدن اژدها چند روزی بیش نمانده است ! »

ایانگک در دل خندید ، زیرا او به پیرزن و پیرمرد نگفته بود که وارد کاخ شده و بینی خود را بدمهر بر گونه های لطیف شه دخت ، شه دختی که در زیبایی چون ماه چهارده شبه اوایل تابستان است ، مالیده است و به او قول داده است که اژدها را از پای در آورد و او را از چنگ او برهاند .

هفته ای ایانگک هر روز با ممدادان گاو میشها را به چرا می برد ، لیکن چون از دیده ها نهان می گشت بردوش نیرومندترین گاو میشها می نشست و به کاخ مردابها می رفت و شمایی تواند به آسانی در خیال خود مجسم کنید که چه ساعات خوش و شیرینی را در آن جا می گذرانید !

شه دخت در نخستین روزهای بازگشت ایانگک بسیار شادمان می نمود لیکن بزودی این شادمانی و نشاط را از دست داد و در خموشی سرشار از غم

واندوه فرورفت . روزی اوبه ایانگ گفت :

– فردا اژدها به این جا می آید !.. فردا دیگر من

لیکن نتوانست سخنی را که آغاز کرده بود به پایان برساند زیرا گریه راه گلویش را گرفت ، اوبه فکر مرگ خویشتن افتاده بود و شما می- دانید کد آدم در پانزده سالگی بد زندگی خود بی نهایت علاقمند می شود. ایانگ بدعکس اوشادمانه فریاد زد : «فردا !.. می دانستم !..» و سپس خنده کنان افزود : «پدرخوانده و مادرخوانده ام هر روز به من سفارش می کنند که گاومیشها را در آن سوی تپه ها به چرا ببرم !»



فردای آن روز ایانگ در سپیده بامدادی در کاخ شهیدخت حاضر بود. او هنوز فرصت نکرده بود به رنگهای دلنشین بامدادی که چون دسته ای از قمریان ناگهان می پرید و ناپدید می شد نگاه بکند . خورشید به محض بر آمدن با ضربات سخت اشعه خود شب رادورراند.

شهیدخت فریاد زد : «پنهان شوید !.. پنهان شوید !.. زود ، زود باشید! اژدها وارد حیاط می شود !..»

ایانگ بدغرور بسیار جواب داد: «من خود را پنهان کنم؟.. هرگز! من بسی نیرومندتر از همه اژدهایان روی زمینم !»

هنوز ایانگ جمله خود را به پایان نبرده بود که ناگهان فضای اتاق تیره و تاریک شد. اژدها در پس پنجره سر برافراشته بود – زیرا سرشت او طوری بود که همه کارهایش عجیب بود – اژدها برآستی هراس انگیز و در عین حال پرشکوه و عظیم بود. نخست تنها کام فراخ او که از آن شعله های

آتش چون زبانه‌هایی دراز، زبانه می‌کشید، دیده‌شد. سراسر هیكل بلندش را بالدهای غل آسای رگداری پوشانیده بود که چون بادبانهای کشتیهای چینی می‌لرزید. پشتش را فلسهای آبی و زرد لوزی شکلی پوشانیده بود، اما زیر شکمش با فلسهایی سربی رنگ پوشیده بود، این فلسها با کوچکترین حرکت و تکان اژدها بهم می‌خورد و صدایی چون بهم خوردن اشیاء فلزی می‌داد.

اژدها به دیدن شه‌دخت که، از ترس و هراس رنگ از رویش پریده بود زبده گوشه‌ای از اتاق پناه برده بود و چون بیدی می‌لرزید گفت: «هوف، ف، ف! هوووف،.. هوووف!.. چه شبچره خوشمزهای! خوب، اول برویم و صبحاندمان را بخوریم!.. یقین دارم که شاه این بار هم از چهارپایانی که باید به من بدهد چند سر کم خواهد داد!.. آه از دست این آفنامی‌ها!..» در حیاط کاخ قفسهای پر از اردک و مرغابی باسبدها و بال و پرها به یک چشم بهم‌زدن در کام فراخ اژدها فرورفت. سپس نوبت خوکها رسید. آنها نیز با غرغری هراس‌انگیز در ژرفای کام اژدها که چون دهانه تنوری گرم و سوزان شعله‌های آتش از آن بیرون می‌زد ناپدید شدند. اژدها که همه آنها را به یکبار فروداده بود دمی نفسش گرفت و برجای خود ایستاد. در این دم بود که چشمش بد ایانگ که به حیاط آمده و روی پله‌های پلکان بزرگ نشسته بود و غذا خوردن او را می‌نگریست افتاد و با خود گفت: «خوب!.. این هم یک غذای سبک! این شاه چه شاه میمان نوازی است!» و زبانش به سوی مرد جوان دراز شد و او را نوازش کرد، اما ایانگ نترسید و چشم خود را هم نبست و گفت:

— عجله کن! زود باش، برو گاومیشها را هم بخور!...

چهار پایان شاخدار نیز در کام اژدها فرورفتند. در این موقع ماهیگیر از جای برخاست و با پای خود چلیکها را تادم کام اژدها برد و به او گفت :
- حالا موقع چپق کشیدن و دود کردن است !

اژدها با بدگمانی بد توتون که تا آن موقع آن را ندیده بود نگاه کرد. يك چلیک را پیش کشید و جوید و توتون با دودی غلیظ آتش گرفت ، سپس چلیک دوم و آنگاه دیگر چلیکها را یکی پس از دیگری پیش کشید و دود کرد. او با بیرون دادن دود از سوراخهای بینی، از حدقه چشمان و از سوراخهای گوشش بازی و تفریح می کرد . چون دود کردن توتونها را تمام کرد و حیاط را خالی یافت و غذای سبک خود را روی پلکان ندید بسیار ناراضی و عصبانی شد . ایانگ از پلهها چهار تای یکی بالا دویده و خود را به اتاقی که شهدخت در آن از ترس و وحشت به حال مرگ افتاده بود رسانیده . بود . تازه به آن اتاق رسیده بود که دید سر اژدها از چهار چوبه پنجره به درون اتاق آمد .

ماهیگیر با گستاخی بسیار فریاد زد : «خوب خوردی، سیر شدی ، خوب دود کردی ؟»

اژدها که از تند تند بلعیدن چهار پایان سنگین شده بود و فرودادن دود بسیار دلش را بهم می زد، بی آنکه پاسخی بدهد سرش را به سنگینی تکان داد و آنگاه آخرین کوشش خود را به کار برد و نیمی از تنه خود را وارد اتاق کرد .

ایانگ هم همین را می خواست. شمشیرش را بالا برد و به دیک نواخت سر اژدهای کوه پیکر را بر انداخت. او ضمن فرود آوردن شمشیر ندا نسته قسمتی از شال گردن خود را نیز بریده بود. دیگر از دریای خونی که حیاط کاخ را

فراگرفت، سیل آتش و دود زهر آگین که ساعت‌ها در فضای آن حوالی می‌چرخید و چنین می‌نمود که سراسر سرزمین آن نام‌طعمه حریق می‌هراسانگیز شده است سخنی به میان نمی‌آورم. يك روز تمام تنه اژدها در حیاط کاخ بخود پیچید و گره خورد و باز شد و به سوی پنجره اتاق شه‌دخت خیز برداشت تا مگر خه‌د- را بدسر خود برساند و به آن بچسبد و جوش بخورد، لیکن ایا نگ که پیش- بینی این کار راهم کرده بود کله نفرت انگیز اژدها را با لگدی به انتهای اتاق پرتاب کرده بود و شمشیر را هم از پنجره بیرون انداخته بود و تیغه آن در تنه اژدها فرورفته و آن را بر زمین می‌خکوب کرده بود .



شاه آن نام که از نیامدن باران در شکفت افتاده بود تصمیم گرفت کسانی را برای آوردن خبر به کاخ شه‌دخت بفرستد . پس کوری و کوروالالی را پیدا کردند و دستشان را به یکدیگر بستند و به سوی کاخی که شه‌دخت در آن به انتظار اژدها نشسته بود فرستادند. وقتی حاکم غاصب باشد در انتخاب فرستادگان دقت و احتیاطی بیش از حد معمول می‌دارد .

چون آن دو باز گشتند و یکی آنچه را که با بینی خود بوییده و بادست خود لمس کرده بود و دیگری آنچه را که با چشم خود دیده بود ، گزارش داد - البته دومی آنچه را که دیده بود جز با ایما و اشاره نمی‌توانست شرح دهد - دربار غرق در حیرت و تعجب گشت . شاه بر آن شد که خود برود و از آن چه روی داده است آگاه شود .

در کاخ مردا به‌ها شاه با نخستین کسی که روبرو شد دخترش بود که زنده و خوش و خرم و صحیح و سالم به پیشباز او آمد. شاه او را این سو بر می-



به يك نواخت سر ازدهای كوه پيكر را برانداخت

گردانید، آن سوومی چرخانید و همدجایش را می‌بویید و نمی‌توانست معنای معجزه‌ای را که روی داده بود بفهمد. سرانجام از راه پرسید:

– بگو ببینم اثرها را کد کشت!

شهدخت پاسخ داد: «نمی‌دانم! یقین خوا بیدم که او را ندیدم!»
ایانگت شهدخت را سوگند داده بود و از او قول گرفته بود که در باره او خاموش باشد و حرفی نزند، زیرا او با اینکه هنوز بسیار جوان و کم‌تجربه بود می‌دانست که مداخله در کار فرمانروایان نتایج نیکو ندارد. او تنها به خاطر عشق سوزانی که به شهدخت پیدا کرده بود در صدد کشتن اثرها برآمده بود.

لیکن شاه در کنار سر اثرها پاره‌ای از شال گردن را دید و به ملازمان خود فرمان داد:

– بگردید و صاحب این شال گردن را پیدا کنید!

پس از گفتن این جمله نگاه تهدیدآمیزی بدو زیران خود انداخت چنین به گفته خود افزود: «هرگاه تا يك ماه صاحب این شال گردن را پیدا نکنید می‌دهم زنده زنده پوستتان را بکنند.»

جارچیان در همدجا جاز زدند و همه مردان جنگل: «سدانگ»ها (Sedangs)، «شاما»ها (Chamas)، «پید»ها (Pihs) و «جارای»ها (Jarais) را که دلیرترین مردان روزگار شمرده می‌شدند، دعوت کردند که به دشت فرود آیند. بعضی، از جاهایی بسیار دور به آنجا آمدند، مانند «ساتوچ»ها (Saotchs)، «شونگ»ها (Choungs)، «ساماره»ها (Samarés) و حتی «آننگراک»ها (Angraks) که پوستی سیاه سیاه دارند. همه آگاه شده بودند که در پی مردی می‌گردند که پاره‌ای از شال-

آیا اگر آدم امپراتور آنام باشد و ببیند جوانی کشورش را از چنگ اژدهایی که ترس و هراس در دلها افکنده بود و زیانهای فراوان می زد، نجات داده است کاری جز این می کند که دخترش را به زنی به او بدهد؟ خاصه اگر از چشم او دور مانده باشد که دو جوان با دیدگانی بسیار پر مهر هم دیگر را نگاه می کنند؟ ..

ایاننگ گفت: «شاه! بزرگترین آرزوی من این است که دختر شما همسرم گردد، زیرا ما یکدیگر را دوست می داریم، اما دلم می خواهد که تاج و تخت کشور را به بازماندگان پسری شما واگذار کنم! ... اجازه فرمایید من با همسرم به جنگلها بروم! من در زیر درختان خواهم کوشیدم که قلمرو فرمانروایی شما را نیرومندتر بکنم!»

ایاننگ سالیان دراز با دیگر پنونگها به بیرون آوردن کلوخه های آهن، به ذوب کردن آهن و ساختن و آبدادن آن به همان ترتیبی که از یثاک آموخته بود، پرداخت. هر سال نتیجه کار دوازده ماهه خود را که عبارت بود از خیشها و گاوا آهنها و سوزنهای دوخت و دوز و نیزه و شمشیرهایی که هرگز در جنگ و پیکار نمی شکستند، به دربار می آورد.

لیکن پس از مدتی یکی از فرمانروایان خاندان «لی» (Li) خیالی خام در سر پخت و بر آن شد که پنونگها را به زیر پرچم خود در آورد. آن نامیها به جنگلها تاختند و پنونگها به کوهساران گریختند و عادت دن بر شاخه های درختان را که مدتی بود فراموش کرده بودند، باز شیانی رام نشدنی گشتند چندانکه امروز نیز حاضر نمی شوند با آمیزند.

شاه روز بروز توسعه یافت و به اوج ترقی رسید لیکن

سرانجام در خوابی گران فرورفت تا دوباره پس از قرن‌ها سر برافرازد و
بیگانگان را بیرون براند و خود بر سر نوشت خویش حاکم گردد.



کانون پردر خرفکری که دکان و نوجوانان
خرید و فروش این کتاب که با متنوع است